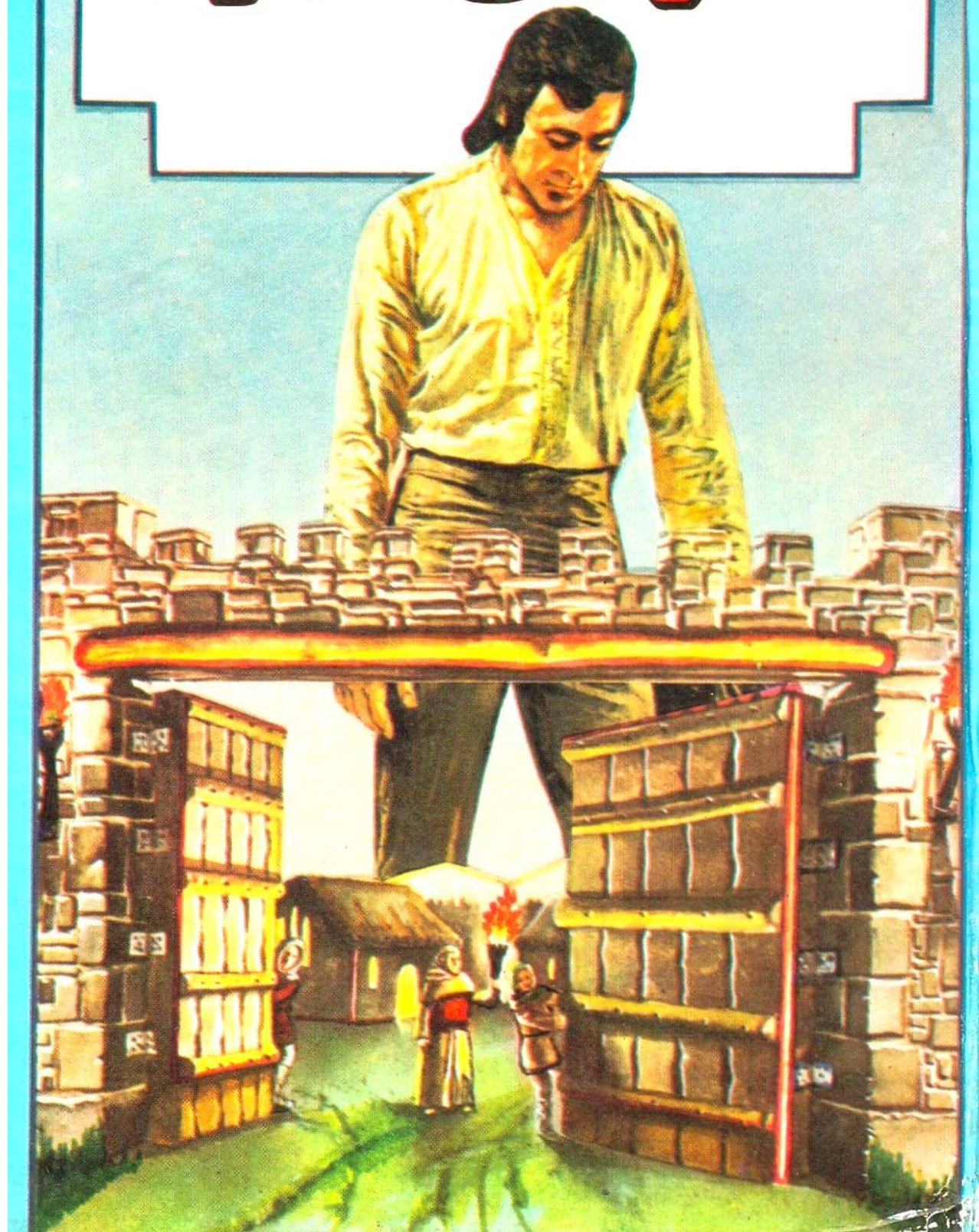


ماجرایهاو سفرهای گالیور



سفرها و ماجراهای

گاکاپور

شاهکار:

جوناتان سوئیفت

ترجمه و تلخیص

علیرضا نعمتی

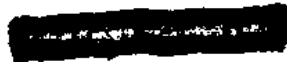
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

- نام کتاب : سفرهای گالیور
- نویسنده : جوناتان سویفت
- ترجمه و تلخیص : علیرضا نعمتی
- نوبت چاپ : اول
- تاریخ انتشار : ۱۳۶۵
- صفحه و قطع : ۱۹۲ صفحه رقی
- تیراژ : ۶۰۰۰ نسخه
- حروفچینی : تایپ کورش
- گامپیوست : زمانی
- چاپ : افست گیا (مهر)
- لیتوگرافی : البرز
- ناشر : انتشارات افشار
- تلفن : ۴۵۴۲۶۵۱ - ۹۶۵۳۵۱ - ۴۵۴۲۷۷۱



مؤسسه چاپ و انتشارات افشار

سه راه اکبر آباد - تلفن ۹۶۵۳۵۱



سفرها و ماجراهای

گالیور

سفری به سرزمین لی لی پوت ها (کوتوله ها)
غرق کشتی گولی و روزندانی شدن او

نام من (لموئل گالیور) است. پدرم قطعه زمینی کوچکی در "نوتینگ همشایر" انگلستان داشت که نمی توانست مخارج من و چهاربرادر دیگرم را تامین کند.

از این لحاظ من نمی توانستم برای گذراندن زندگی چشم امیدی به آن زمین داشته باشم. بنابراین در سن چهارده سالگی پدرم مرا برای تحصیل به کالج "امانوئل" کمبریج فرستاد. ولی چون پول اندکی از پدرم دریافت می کردم و این پول کفاف تحصیل مرا نمی کرد. و به ناچار پس از سه سال ترک تحصیل نموده و مدت چهار سال پیش آقای "جیمز بیتز"، که جراح و پزشک معروفی در لندن بود به شاگردی پرداختم. در این چهار سال پدرم گاه گاهی کمک خرجی برایم ارسال می کرد. و من این پول را جهت آموختن فنون دریانوردی که به شدت به آن علاقه مند بودم پس انداز می کردم. و وقت

خود را به آموختن ریاضیات، که برای مشتاقان سفر و سیاحت مفید است صرف می‌کردم، زیرا یقین داشتم که سرنوشت روزی از روزها مرا بدسفر و جهانگردی خواهد کشاند. وقتی که شاگردی آقای بیتز را رها ساختم. به‌نزد پدرم رفتم و با کمک او و برخی از خویشان مبلغ چهل "پوند" پول بدست آوردم. و علاوه بر آن از آنها قول گرفتم که سالیانه مبلغ سی پوند نیز برای هزینه اقامت و تحصیل در شهر "لیدن" بمن کمک کنند. در این شهر بود که مدت دو سال و هفت ماه به آموختن علم فیزیک و ریاضیات پرداختم، زیرا می‌دانستم این علم در سفرهای طولانی مورد نیازم خواهد بود. به محض اینکه از "لیدن" بازگشتم بنا به توصیه استاد مهربانم آقای بیتز مرا به جراحی پذیرفتند و من در کشتی "سوالو" مشغول به کار شدم. مدت ۳ ال با کاپیتان "ابراهام پانل" فرمانده کشتی "سوالو" کار کردم و یکی دوبار به کرانه‌های خاوری مدیترانه و برخی نقاط دیگر جهان مسافرت کردم. چون از دریانوردی برگشتم تصمیم گرفتم که در لندن بمانم و در این مسئله آقای بیتز مرا تشویق و یاری نمود و به وسیله او به بیماران معرفی شدم. و خانه کوچکی را در حومه لندن اجاره و با دوشیزه‌ای به نام "ماری برتون" دومین دختر آقای ادموند برون ازدواج نمودم، پدر زنم لباس‌های کشاف می‌فروخت و من از این ازدواج چهارصد پوند که جهیزیه زنم بود بدست آوردم.

پس از دو سال استاد عزیزم آقای بیتز درگذشت و چون حامی دیگری نداشتم به تدریج کارم از رونق افتاد و با ناکامی روبرو گشتم. و وجدانم بیز اجازه نمی‌داد مانند سایر همکارانم به طبابت غیر حرفه‌ای و تخصصی که در آن داشتم به پردازم. لذا پس از مشورت با همسر و بعضی از آشنایانم تصمیم گرفتم که دوباره به سیروسیاحت پرداخته و بدسفر دریا بروم.

من بنوبت در دو کشتی بسمت جراحی خدمت کردم و در مدت شش سال چندین بار به هند خاوری و هندوچین و جزایر سند و آنتیل سرزدم. ناگفته نماند که در طی این مسافرتها به ثروتم اندکی افزوده شد. هنگام سفر، اوقات

راحتی خود را با خواندن آثار بهترین نویسندگان بسر میبردم بخصوص که تعداد زیادی کتاب در اختیارم بود. هنگامی هم که به خشکی میرفتم در عادات و نشست و برخاست و آداب و احوال مردم هر سرزمین دقیق میشدم و چون حافظه بسیار قوی و مستعدی داشتم زبانهای آنها را فرا میگرفتم. تا شاید روزی به دردم بخورد.

چون آخرین مسافرتم نتیجه مساعد و خوبی دربرداشت از دریا نوردی کسل و ملول شدم و قصد کردم که به زن و خانواده ام بپیوندم اما پس از سه سال انتظار بیهوده برای اینکه کارهایم روبراه شود، سرانجام از طرف صاحب کشتی "آنتلپ" که قصد دریای جنوب را داشت پیشنهاد سودمندی بمن رسید و من آنرا پذیرفتم. ما از بندر "بريستول" در چهارم ماه مه ۱۶۹۹ حرکت کردیم و دریانوردی ما در وهله نخست بسیار مساعد و سفرمان پر منفعت بود.

به دلایل گوناگون مقدور و مناسب نیست که خواننده را با شرح جزئیات ماجراهای آن دریاها خسته و ناراحت سازم. کافیهست بگویم که چون از آن نقاط بسوی هند خاوری و هندوچین روان بودیم طوفان بسیار شدیدی کشتی ما را از مسیر منحرف کرده و به سوی شمال غربی "ون دیمن" راند. بالاخره ما خودمان را در سی درجه و دو دقیقه عرض جغرافیائی یافتیم. در اثر توفان سهمگین و به علت کار زیاد و عدم تغذیه سالم دوازده نفر از ملوانان کشتی جان خود را از دست دادند. و بقیه افراد نیز در شرایط بسیار بدی، روزگار می گذرانند. در پنجم نوامبر که مصادف با آغاز تابستان در آن ناحیه بود، هوا گرفته و مه آلود گردید. ملوانان وجود صخره‌ای را در فاصله کمی از کشتی مشاهده کردند، اما توفان آن چنان شدید و مهلک بود که دریانوردان نتوانستند کشتی را مهار کنند و کشتی مستقیماً "بطرف صخره کشیده شد و از وسط نصف گردید. من و شش نفر از افراد دیگر کشتی قایقی را به آب انداختیم و سعی کردیم از کشتی و صخره دور شویم.

بنظر من در حدود نه میل دریائی پارو زدیم تا سرانجام نیروی کارو

تلاش را بکلی از دست دادیم بخصوص که بر اثر کار زیاد در کشتی نیرویمان پیشاپیش تحلیل رفته بود که با جبار خود را به امواج خروشان سپردیم و نیم ساعتی طول نکشید که باد ناگهانی از شمال وزید و قایق ما را واژگون ساخت نمودیم که به همراهان من در قایق چه گذشت و چه شد و یا برای کسانی از سرنشینان کشتی که خود را به صخره رسانده و یا در کشتی مانده بودند چذاتفاق افتاد اما همینقدر چنین نتیجه گرفتم که همگی گم شدند و از میان رفتند آنچه مربوط به شخص من است همانطور که سرنوشت مرا هدایت میکرد؛ بر اثر باد و جذرومد بسوی جلورانده شدم. گاهی پاهايم را بزير می بردم اما در زیر آب پايم بچيزی برخورد نمی کرد. سرانجام هنگامی رسید که دیگر از هوش رفته بودم و قدرت مبارزه‌ای در من باقی نمانده بود که پايم در زیر آب بزمین خورد، در این هنگام از شدت طوفان بسیار کاسته شده بود. نشیب زیر آب تا کنار دریا با اندازه‌ای خفیف بود که من یکمیل تمام در آب راه پیمودم تا به ساحل رسیدم هنگامی که پا به خشکی نهادم از روی حدس ساعت ۸ بعد از ظهر بود. در حدود نیم میل از خشکی بجلورفتم اما بهر سو نگرستم اثری از آبادی و یا ساکنین آن مکان نیافتم و یا شاید ناتوانی با اندازه‌ای بر من چیره شده بود که نتوانستم چیزی را مشاهده نمایم. از خستگی توان راه رفتن برایم نمانده بود. گرمای هوا و کوفتگی بدن سبب شد که روی سبزه‌های کوتاه و نرم دراز کشیده و بخواب شیرینی فروروم. چنین خواب عمیقی را که در حدود نه ساعت طول کشید در همه زندگانیم بیاد ندارم چون از خواب بیدار شدم هوا روشن شده بود خواستم از جای برخیزم اما تلاش من اثری نبخشید و یارای حرکت نداشتم معلوم شده هنگامیکه به پشت خوابیده بودم بازوان و پاهايم را بوسائلی بسته و بزمین محکم کرده بودند و موهايم نیز که پر پشت و بلند بود بهمان منوال بزمین میخکوب شده بود. من همچنین وجود بندهای نازک فراوانی را که بوسیله آن بدن مرا از بالاتازانوهايم نواریچ کرده بودند احساس میکردم تنها بسوی بالا میتوانستم بنگرم و گرمای شدید و نور خیره کننده خورشید دیدگان مرا سخت می آزد.

صداهاى مبهمى را در اطرافم مى‌شنیدم ، اما در آن حالت دراز کش قادر نبودم چیزی به جز آسمان را ببینم .

چون اندكى گذشت من چیزی را احساس کردم که روی پای چپم در حرکت است و بملايت و آرامى از روی سينه من گذر کرده بچانهام رسيد دیدگانم راهر قدر توانستم بسوى پائين خم کردم و در برابر خود روی سينهام انسانی را دیدم که قدس بیش از ۱۵ سانتيمتر نبود ، تيروکمانى در دست داشت و تيردانی از پشتش آویخته بود . درعين حال احساس کردم که دست کم چهل نفر از همان جماعت در پشت سر اولی روی سينهام روان هستند . باندازه‌اى دچار شگفت شده بودم که بی اختیار فریاد بلندى زدم . از صدای فریاد من همگى آنها وحشت کرده گریختند و برخى هم چنانکه بعدها بمن گفته شد از پهلوهاى من بزمین پرت شده و سخت جراحت برداشته بودند . باوجود این آنها بزودى بازگشتند و يکى از آنان که جرات کرد تسامى صورت مرا ورنه انداز کند از روی تحسین آميخته باشگفتى با صدای تيز ولى صافى فریاد زد .

”هکينا - دگول“

سایرين نیز همين کلمات را چندین بار تکرار کردند اما من در آن زمان نمیدانستم که معنی آن چیست و مفهوم کلماتشان را نمى فهمیدم . من همچنان دراز کشیده بودم و شکی نیست که خود را بی نهایت ناراحت و نگران احساس میکردم سرانجام برای رهائى از بندها به تلاش افتادم خود را تکانى دادم و خوشبختانه توانستم بندهائى را که بازوى چپم پیچیده شده بود پاره کنم و میخهائى را که نخها به آن وصل بود از جا بکنم و بالاخره توانستم بندهائى را که بوسيله آن موهاى طرف چپ سرم را بزمین میخکوب کرده بودند اندكى شل کنم بطوریکه ميتوانستم سرم را باندازه پنج سانتيمتر برگردانم اما در این هنگام همه آن جسامت پا بگریز نهادند و پیش از اینکه بتوانم به آنها دست یابم از دسترس من دور شدند سپس فریاد بلندى شنیده شده و در پایان این فریاد يکى از آنها بصداى کلفت فرمان داد :

"تولگو - فوناگ"

دریک لحظه احساس کردم که بیش از صدتیر بدست چپ من خورد که چون سوزنهایی فراوان به پوست دستم نیش زدند. علاوه بر این آنها همچنان که ما در اروپا بمبهای را در هوا پرتاب میکنیم مقدار زیادی در هوا تیررها کردند که بعضی از آنها روی بدن من و برخی هم روی صورتم افتاد و من مجبور شدم شتابان بادست چپ چهره‌ام را بپوشانم چون این رگبار تیرپایان یافت من همچنان افتاده از درد و بیچارگی مینالیدم اندکی گذشت و دوباره تلاش کردم که خودم را رها سازم اما در این بار نیز رگبار شدیدتری آغاز شد و حتی بعضی از آنها کوشیدند که با نیزه‌های خود پهلوهای مرا سوراخ کنند اما خوشبختانه چون من نیم تنه چرمی بر تن داشتم نیزه‌های آنان کارگر نشد. با مشاهده این جریان صلاح در آن دیدم که همچنان بی حرکت باقی بمانم و عکس‌العملی نشان ندهم. خیال داشتم تا فرار سیدن شب هم چنان ساکت و بی حرکت درجا بمانم، تا در تاریکی شب با استفاده از دست چپم که آزاد بود، بندهایم را بازکنم. و از طرف دیگر یقین داشتم که جماعت ساکن آن سرزمین حتی اگر بزرگترین ارتش‌ها را بجنگ من بفرستند (بشرط اینکه همگی دارای همان قد و قامت باشند) من می توانم با آنها حریف شوم. اما سرنوشت ترتیب دیگری را برای من در نظر گرفته بود. هنگامیکه آن جماعت شگفت‌انگیز آرامش و سکوت مرا مشاهده کردند از تیراندازی باز ایستادند اما از سروصدای اطراف دریافتم که به عده آنها افزوده میشود، در فاصله چهارمتری من درست در برابر گوش راستم در حدود یک ساعت صدای ضربه چکش و کوبیدن تخته شنیده میشد و مثل آن بود که عده‌ای مشغول ساختن چیزی هستند. چون آهسته سرم را باندازه‌ای که بندها و میخ‌ها اجازه میدادند به آن سو برگرداندم چوب‌بستی را مشاهده کردم که یک پاونیم ارتفاع داشت و در قسمت بالای آن چهار نفر از آن انسانهای کوچک دیده میشدند و آن چوب‌بست برای بالارفتن. دوسه نردبان داشت از بالای چوب‌بست یکی از آن چهار نفر که بظاهر شخص عالی مقامی مینمود برای من نطقی ایراد

کرد که از آن کوچکترین چیزی نفهمیدم. اما فراموش کردم که بگویم که پیش از ایراد نطق وی سه بار فریاد زد: "لانگرد دهول سان!" البته این کلمات و کلمات دیگری را که در ابتدا شنیده بودم بعداً برای من تکرار کرده و معنی آنها را بمن گفتند: پس از این فریاد بود که عده‌ای پنجاه نفری بسوی من دویدند و بندهای طرف چپ سرم را بریدند بطوریکه توانستم آزادانه سرم را طرف راست به چرخانم و شخصی را که من مخاطبش بودم کاملاً ببینم. وی مردی میانسال به نظر می‌رسید و از سه نفر دیگر که او را در میان گرفته بودند، بلندقدتر بود. یکی از آن سه نفر دنباله لباس او را حمل می‌کرد و فکر می‌کنم قدش کمی بلندتر از انگشت وسطای من بود. دونه‌های دیگر در طرفین آن شخص ایستاده بودند. او همچون یک خطیب، خطاب‌هاش را ایراد می‌کرد. در سخنانش گاه چیزی مانند تهدید یا وعده و گاه اظهار مهربانی موج می‌زد. من در پاسخ فقط به گفتن چند کلمه اکتفا کردم و سعی داشتم لحن کلامم را تا حد ممکن فروتنانه و ملایم نشان دهم و با بلند کردن دست چپم به جانب خورشید، انگاری می‌خواستم او را به شهادت بگیرم. گذشته از این، چون از ساعت‌ها پیش از ترک کشتی، حتی لقمه‌هایی به دهانم نرسیده بود، شدیداً احساس گرسنگی می‌کردم. آنچنان این نیاز طبیعی بر من فشار می‌آورد که صبر و تحمل به انتها رسیده بود. برخلاف همه قوانین ادب و آداب و رسوم، مرتباً انگشتانم را در دهانم می‌گذاشتم تا گرسنگی‌ام را نشان دهم. هورگو (که بعدها فهمیدم لقبی است برای شخصیت‌های مهم)، کاملاً موقعیت مرا درک کرد. پس از اینکه از سکو پائین آمد، دستور داد چند نردبان در اطراف من قرار دهند. بیش از صد نفر بدستور امپراطورشان با ظرف‌های پر از گوشت از نردبانها بالا آمدند و به دهان من نزدیک شدند. ظرف‌ها پر از گوشت حیوانات مختلف بود، ولی از مزه آنها نتوانستم شخیص بدهم گوشت چه حیواناتی است. در واقع آنها قسمت‌های مختلف بدن حیوانی مثل گوسفند بود، اما اندازه آنها از بالهای کبوتر هم کوچکتر بودند. من دوسه تکه را در یک لقمه می‌بلعیدم و سه تکه نان را باهم قورت

می‌دادم. هر قرص نان باندازه یک گلوله تفنگ فتیله‌ای بود. آنها با سرعت هرچه تمامتر برای من غذا فراهم می‌کردند و از اشتهای من متعجب بودند. علامت دیگری که دال بر تشنگی‌ام بود به‌آنها دادم. بعد از آن همه غذائی که خورده بودم، آنها دریافتند که مقدار کمی آب برایم کفایت نخواهد کرد. از آنجا که مردمان بسیار باهوشی بودند، با چابکی و مهارت هرچه تمامتر بزرگترین بشکه آبی که داشتند، به طرف دستم غلتانیدند. من آن را در یک جرعه نوشیدم. مزه آن خیلی شبیه به نوشیدنی‌های خودمان بود، اما خیلی گوارا تر و خوشمزه تر. آنها بشکه دیگری هم برایم آوردند. آن را نیز در یک جرعه نوشیدم و علامت دادم که باز هم می‌خواهم. پس از انجام این اعمال که به نظر آنها خیلی شگفت‌آور بود، با خوشحالی هلهله کشیدند و چندبار جمله «هکیناه دگول» را تکرار کردند و روی سینمام شروع به رقصیدن کردند. آنها به من فهماندند که آن دو بشکه را باید پائین بیاندازم، اما اول به مردم هشدار دادند که کنار بایستند و با صدای بلند گفتند: «بوراک میوالا!»

و بمن اشاره کردند که بشکه‌ها را به زیر افکنم. چون بشکه‌ها به زمین خوردند باز فریاد کشیدند:

«هکیناه - دگول»

اقرار دارم، هنگامیکه آنهاروی بدن من مشغول آمد و شد بودند چندین بار دچار وسوسه شدم که ناگهانی چهل پنجاه نفری از آنها را که دم دستم بود بگیرم و بزمین بکوبم. اما چون رگبار تیرها که به احتمال قوی یگانه وسیله دفاعی آنها نبود و همچنین قول شرفی که داده بودم بخاطر آمد از اینکار صرف نظر کردم. بعلاوه من نباید قوانین و رسوم مهمان‌نوازی را مدیون آنها بودم بخصوص که با صرف مخارج زیاد و با طرزی شایان پذیرائی کرده بودند با وجود این من نمیتوانستم از بی‌باکی و تهور این موجودات ریز که از بدنم بالا آمده و روی آن پس‌وپیش میرفتند درحیرت نباشم بخصوص که یکی از دست‌های من آزاد بود و هرآن میتوانستم به‌آنها آزاری برسانم. درحیرت

بودم که با نظاره غول پیکری چون من چگونه لرزه براندام آنها نمی افتد! چون اندکی گذشت از طرف پادشاه نماینده عالی مقامی نزد من آمد وی از نقطه باریک پای راستم بالا رفت و از آنجا با ده دوازده نفر همراهان خود بهمچهره ام نزدیک شد. سپس استوارنامه خود را بمن ارائه داد و در حدود ده دقیقه در حالیکه مکرر بسوی پایتخت آن سرزمین اشاره میکرد سخت راند، از اشارات او معلوم شد که از طرف پادشاه و شورای سلطنتی تصمیم بر آن گرفته شده است که مرا به پایتخت انتقال دهند. من در پاسخ سخنی چزد بر زبان راندم از این کار چیزی عایدم نشد، لذا بآدم اشاره ای کردم، آنها نخست روی بازوی دیگرم نهادم سپس سرویدنم را نشان دادم و بدین طریق آزادی خود را خواستار شدم.

او معنی اشارات مرا بخوبی دریافت زیرا سرش را از روی عدم قبول تکان داد، و با حرکت بخصوص دست فهماند که مرا چون یک نفر زندانی بشهر خواهند برد! با وجود این وی اشارات دیگری هم کرد مبنی بر اینکه بمن گوشت و نوشابه کافی داده خواهد شد و بامن رفتار خوبی خواهند داشت در اینجا باز ب فکر آن افتادم که بار دیگر برای رهائی از قید به تلاش دست زدم. اما چون سوزش سخت تیرهای آنها را روی دستها و چهره ام که بشدت تاول زده بود احساس کردم و مشاهده نمودم که عده دشمنان من رو با افزایش است بناچار با ایما و اشاره فهماندم که تسلیم اراده آنها میباشم چون (هورگو) و همراهانش از برداشت آینه ام اطمینان یافتند بسیار مودبانه و باقیافه های بشاش از نزد من دور شدند. در اینوقت زندانبانان ریزاندام من، به چهره و دودستم روغنی مالیدند که بوی بسیار خوشایندی داشت و این روغن در مدت چند دقیقه همه سوزش زخمها را برطرف کرده تمام این جریانات و همچنین خوراک و نوشابه مقوی و گوارائی که خورده و نوشیده بودم در من احساس خواب آلودگی شدیدی بوجود آورد و هشت ساعت تمام به خواب عمیقی فرو رفتم.

بظاهر در همان نخستین لحظه ای که مرا پس از رسیدن به خشکی در

خواب یافته بودند. امپراطور خبر حادثه را بوسیله چاپار ویژه تندرو دریافت کرده بود و در شوری تصمیم گرفته بودند همچنان که گفته شد مرا نواریچ کرده بر زمین میخکوب سازند علاوه بر این دستور داده شد بود که برای من گوشت و نوشابه کافی بفرستند و در عین حال برای انتقال به پایتخت دستگاه مخصوصی را تهیه نمایند. این جماعت ریاضی دانهای بسیار خوبی بودند زیرا خود امپراطور که در پشتیبانی از علم و دانش معروف بود آنها را در اینکار تشویق و ترغیب کرده بود بدستور این پادشاه برای حمل الوار و بارهای سنگین چندین ماشین چرخدار ساخته بودند و این بود که چون جریان انتقال من بمیان آمد پانصد نفر نجار و مهندس بیدرنگ مشغول کار شدند تا برای حمل من بزرگترین ماشین آن سرزمین را آماده سازند. این ماشین از چوب ساخته شده بود، از زمین هفت سانتیمتر و نیم فاصله داشت، طولش باندازهٔ دو متر و پهنایش یک متر بود و روی بیست و چهار چرخ حرکت میکرد. این دستگاه را همچنان که خوابیده بودم در موازات بدنم قرار دادند. اما اشکال اصلی در این بود که چگونه مرا از جای بلند کنند و روی آن دستگاه بنهند برای این منظور هشتاد تیر که هر یک سی سانتیمتر ارتفاع داشت بزمین فرو بردند و سردیگر آن را بر پهلوی ماشین تکیه دادند سپس طنابهای بسیار محکمی را که بکلفتی نخ قندی بود بوسیله چنگک بنوارهایی که کارگران آن جماعت بدورگردن و دستها و سینه و پاها من پیچیده بودند وصل کردند. بعد نهصد نفر از اشخاص بسیار زورمند سر طنابها را گرفتند بدن مرا از روی قرقره‌هایی که در تیرها کار گذاشته بودند در مدت کمتر از سه ساعت روی دستگاه کشیدند و در آنجا محکم بستند. همهٔ این جریانات بعدها بمن گفته شد زیرا هنگامیکه این کارها انجام میگرفت من در خواب عمیقی فرو رفته بودم هزاروپانصد راس از بزرگترین اسبهای امپراطور که هر یک دوازده سانتیمتر بود بان دستگاه بستند تا مرا به پایتخت که از آن مکان نیم میل فاصله داشت برسانند.

چهار ساعت پس از حرکت ماشین، بر اثر یک اتفاق مسخره‌آمیز از خواب

پریدم. از قرار معلوم ماشین رادر راه برای تعمیر کوچکی از حرکت بازداشته بودند و در این هنگام دوسه نفر از میان جوان کنجکاو کرده و خواسته بودند اندر حینی که خواب هستم قیافه مرا تماشا کنند برای این منظور آنها خود را بالای ماشین رسانده و بسیار آهسته و آرام به چهره من نزدیک میشوند و در اینجایی از آنها نوک تیز نیزه خود را در سوراخ چپ بینی من فرو میبرد و چون نوک تیز نیزه، مانند پرگاهی بینی مرا غلغلک میدهد من عطسه شدیدی کرده از خواب میبرم. جوانان هم بدون اینکه کسی آنها را مشاهده کند میگریزند. ناگفته نماند که من از جریان و علت بیدار شدن ناگهان خود پس از سه هفته آگاه شدم.

ما همه آن روز را در راه بودیم و چون شب فرا رسید برای استراحت از حرکت باز ایستادیم. من همچنان روی ماشین خوابیده بودم و در هر طرف پانصد نفر سپاهی پست میدادند. نیمی از آنها مشعل در دست داشتند و نیم دیگر تیروکمان را آماده گرفته بودند که چون از من حرکتی مشاهده نمایند مرا تیرباران کنند. بامدادان دوباره روان شدیم و نزدیکیهای ظهر به دوپست قدمی دروازه‌های پایتخت رسیدیم. امپراطور و همه درباریان با استقبال آمدند اما امرای ارشد امپراطور هرگز حاضر نبودند که وی از بدن من بالا رفته و خود را بمخاطره بیندازد. در نقطه‌ای که توقف کرده بودیم معبد کهنی وجود داشت که بزرگ‌ترین معبد آن سرزمین بشمار میرفت و تصمیم بر آن گرفته شد که مرا در این بنا مسکن دهند. دروازه بزرگ معبد که روبشمال بود در حدود یک متر و بیست سانتیمتر ارتفاع و شصت سانتیمتر پهنا داشت چنانکه من میتوانستم بدرون آن بخزم و استراحت کنم.

در اطراف دروازه پنجره کوچکی بود که از کف زمین پانزده سانتیمتر فاصله داشت آهنگران امپراطور نودویک زنجیر بمیل‌های پنجره دست چپی نصب کردند و سپس زنجیرها را با سی و شش قفل به پای چپ من بستند. این زنجیرها به زنجیرهایی که خانمها از آن ساعت می‌آویزند شباهت داشت و تقریباً " بهمان بزرگی بود. در برابر معبد، در آنسوی شاهراه بزرگ یعنی

بفاصله شش متر برجی بود که دست کم یک متر و نیم ارتفاع داشت و چنانکه بمن گفته شد امپراطور باعده‌ای از بزرگان دربار بالای این برج رفته بود تا از آنجا مرا تماشا کنند. از طرف دیگر بطور تخمین بیش از صد هزار نفر از ساکنین شهر برای دیدار من بآن مکان آمده بودند و با وجود حضور نگهبانان هر بار در حدود ده هزار نفر از آنها بکمک نردبان از بدن و سروکله من بالا میرفتند؟

اما بزودی اعلامیه‌ای منتشر شد حاکی از اینکه چنانکه کسی مرتکب اینکار شود محکوم باعدام خواهد شد و بدین طریق از مزاحمت آنان جلوگیری بعمل آمد. چون آهنگران و کارگران دریافتند که من دیگر قادر نیستم زنجیرها را پاره کرده از بندرهای یابم همه نخهائی را که به بدنم پیچیده بودند بریدند چنانکه من باحالتی افسرده و پکر که هرگز در عمرم آنچنان افسرده و پکر نبوده‌ام - آهسته از جا برخاستم. مردم چون برخاستن و قدم زدن مرا مشاهده کردند چنان به شگفت آمدند و چنان همهمه و سروصدائی راه انداختند که از شرح آن عاجز طول زنجیرهای که برپای چپم بسته بودند دو متر میشد، چنانکه من آزادانه میتوانستم در نیم دایره‌ای پس و پیش بروم و در عین حال قادر بودم به راحتی به داخل معبد خزیده و تمام قد در آنجا استراحت کرده و به خوابم.

— فصل دوم —

امپراطور لی لی پوتها

وقتی که سنگینی خود را روی پاهایم حس کردم و پیرامون را نگریدم باید اعتراف کنم که هرگز چنین منظره شادی بخش و سرگرم کننده‌ای را ندیده بودم. سرزمین اطراف درست به باغی پیوسته و دنباله دار میماند. و کشتزارها که هریک چهار گوش و در حدود دوازده متر بودند شباهت به باغچه‌های فراوانی داشتند. این کشتزارها با قطعات باریک جنگل آمیخته بودند و بلندترین درختها چنانکه بنظرم میآمد در حدود دو متر ارتفاع داشت پایتخت که در طرف چپ من قرار داشت درست به صحنه نقاشی شده شهری در تماشا خانه یا تئاتر شبیه بود.

امپراطور از برج بزرگ آمده و سواره بسوی من میآمد این کار نزدیک بود که برای وی گران تمام شود. زیرا اسب او هر چند ورزیده و کارگشته بود اما چون تا آنوقت با چنین منظره‌ای که گوئی کوهی در برابرش حرکت میکرد مواجه نشده بود، روی دویا ایستاد عقب عقب رفت. اما امپراطور که سوارکار بسیار خوبی بود، خود را روی اسب نگاهداشت تا همراهانش دوان دوان

پیش آمده افسار اسب را گرفتند و او پیاده شد چون وی از اسب بزیر آمد هیکل مرا از روی شگفتی و تحسین فراوان و راننداز کرد اما زیاد بمن نزدیک نشد . و از دور به من نگاه می کرد .

وی سپس به آشپزها و پیشخدمتهای خود که پیشاپیش تدارک دیده بودند دستور داد تا بمن خوراک و نوشیدنی بدهند و آنها غذای مرا در یک نوع دستگاہهای چرخدار بسوی من غلتانند . من این دستگاہها را بر میداشتم و یکایه بخالی میکردم . بیست دستگاہ پر از گوشت بود و ده دستگاہ دیگر نوشیدنی داشت هر یک از دستگاہها را من دوسه لقمه می کردم و هر یک از خمره های سفالی نوشیدنی را در یک جرعه سر میکشیدم بطوریکه بزودی دیگر اثری از خوراک و نوشیدنی باقی نماند .

ملکه و شاهزادگان و شاهزاده خانمها بهمراهی عده زیادی از خانمهای دربار اندکی دورتر روی صندلی های خود قرار گرفته بودند اما پس از حادثه ای که برای اسب امپراطور رخ داد ، آنها همگی از جا برخاستند و نزد امپراطور آمدند . اکنون من میخواهم برای آگاهی خوانندگان اندکی از هیکل و قیافه و چگونگی امپراطور سخن برانموی باندازه پهنای ناخن من از همه درباریان بلندتر بود و همین تفاوت باعث میشد که مردم در برابر او وحشت و احترامی احساس کنند سیمای تند و مردانه ای داشت ، لبانش اتریشی بود بینیش کمانی ، رنگ بشره اش زیتونی ، قیافه اش سیخ و اندامش متناسب و موزون حرکات موقرانه ای داشت و رفتار و برداشتش شاهانه بود . بهار جوانیش سپری شده بود زیرا بیست و هشت و سهربع سال از عمرش میگذشت . از این مدت وی در حدود هفت سال براحتی و بطور کلی پیروزمندان سلطنت کرده بود . برای اینکه وی را باسانی و راحت تر و راننداز کنم به پهلوی خوابیدم چنانکه صورت من در موازات او قرار گرفت امپراطور سه متر از من فاصله داشت و از طرف دیگر چون بعدها وی را بارها روی کف دستم نگه داشتم لذا ممکن نیست که در مشاهداتم بحظارت گرفته باشم . لباسش بی اندازه ساده و عادی بود و مخلوطی از اسلوب آسیائی و اروپائی در خود داشت . بر سرش کلاه خود سبک طلائی

گذاشته بود که آنرا با جواهرات و پری آراسته بودند. وی شمشیرش را آماده در دست گرفته بود که چنانچه من خود را از بندرها سازم از خود دفاع کند طول شمشیرش از هشت سانتیمتر تجاوز نمیکرد و دسته و غلاف آن مرصع بود. صدای تیز اما بسیار صاف و شمرده‌ای داشت چنانکه من حتی در هنگامیکه ایستاده بودم صدایش را بخوبی میشنیدم. خانمهای درباریان همگی لباسهای مجلل برتن داشتند و بدین جهت نقطه‌ای که آنها گرد آمده بودند در نظر من درست به دامن لباس زنانهای میماند که روی زمین گسترده شده و آنها را با نقش‌های طلائی و نقره‌ای گل دوزی کرده باشند.

امپراطور چندین بار بامن سخن راند و من هم بوی پاسخ‌هایی دادم اما هیچکدام از ما از گفته طرف چیزی نفهمیدیم در آنجا چندین نفر از روحانیون و قانوندانان امپراطور حضور داشتند (من از مشاهده لباس آنها به سمتشان پی بردم) و بدستور وی بامن طرف صحبت شدند. اما هرچند من با همه زبانهای که اندک آشنائی با آنها داشتم از قبیل زبان جنوب آلمان، زبان شمال، آلمان و هلند، لاتین، فرانسه، اسپانیولی ایتالیائی و زبان درهم آمیخته لینگوا فرانکا با آنها سخن راندم نتیجه‌ای نبخشید.

پس از دو ساعت درباریان بسوی شهر روان شدند من در حالیکه عده فراوانی نگهبان در اطرافم بودند تنها ماندم این نگهبانان بیشتر برای جلوگیری از گستاخی و اقدامات خصومت‌آمیز مردم که با ناشکیبائی میکوشیدند حتی المقدور بمن نزدیکتر بیایند در آنجا مستقر شده بودند هنگامیکه من در آستان خانه‌ام نشسته بودم بعضی از این آواره‌ها گستاخی را بجای رساندند که با تیر و کمان مراهدف ساختند و یکی از تیرها نزدیک بود به چشم چیم اصابت کند. اما سرهنگ به نگهبانان دستور داد که آنها را دستگیر نمایند و مناسب‌ترین مجازات را در آن دید که آنها را دست و پیا بسته بدست من بسپارند. نگهبانان نیز آن شش نفر را بزور نیزه‌های خود بسوی من راندند و من همه آنها را با دست راستم گرفتم - پنج نفرشان را در جیبم نهادم و ششمی را در برابر دهانم گرفته چنان وانمود کردم که قصد دارم وی را زنده بخورم: آن مرد

بیچاره از وحشت فراوان پیوسته جیغ میزد و سرهنگ و افسرانش با دیدن این منظره بسیار نگران بودند بخصوص هنگامیکه من قلمتراشم را از جیب بیرون آوردم و نتیجه آنرا باز کردم. اما من بزودی نگرانی و ترس آنرا برطرف ساختم زیرا بیدرنگ با قلمتراش بندهای آن مرد را بریدم و او را با ملایمت روی زمین نهادم و وی شتابان گریخت. سپس من دیگران را یک بیک از جیب بیرون آورده همان کار را کردم و با خوشروئی مشاهده نمودم که چه سپاهیان و چه مردمی که در آنجا بودند از رحم و بخشش من بسیار شاد و خوشنود هستند. و خود این عمل من در میان مردم و دربار برایم امتیاز مثبتی به شما آمد.

وقتی شب فرارسید من با اندک اشکالی بدرون مسکنم خزیدم و روی زمین دراز کشیدم. اینکار پانزده روزی ادامه داشت و در این میان امپراطور دستور داد که برای من رختخوابی تهیه کنند. برای این منظور ششصد تشک عادی با ارابه‌های متعدد به‌خانه من آورده شد سپس این مقدار تشک عادی با ارابه‌های متعدد به‌خانه من آورده شد سپس این مقدار تشک را به‌چهار قسمت کردند و هر صدوپنجاه تا را با طول و پهنای متناسب بهم دوختند چنانکه سرانجام یک تشک چهارلایی برای من آماده گشت. باوجود این، تشک‌اهدائی آنها ناراحتی کف سخت زمین را که از سنگ صافی ساخته شده بود چندان برطرف نمی‌کرد. با همین حساب آنها ملحفه (ملافه) و لحافی نیز تهیه کردند و برای من که آنهمه سختی دیده و بآن عادت کرده بودم این وسائل راحتی چندان هم بد نبود، و زندگی را برایم تحمل‌پذیرتر می‌ساخت.

وقتیکه خبر پیدا شدن من در آن سرزمین به‌رسو پیچید عده فوق‌العاده زیادی از مردم ثروتمند، و اشخاص بیکاره و کنجکاو روی به پایتخت آوردند تا مرا ببینند چنانکه دهات و قصبه‌ها از ساکنین تهی شد بر اثر این جریان ممکن بود در کارهای کشاورزی و امور خانوادگی غفلت زیادی بروز کند و لذا امپراطور با چندین اعلامیه و فرمان علیه این هرج‌ومرج اقدام کرد. اودستور

دادتا کسانی که مرا دیده‌اند بیدرنگ به خانه‌هایشان باز کردند و حق نداشته باشند بدون پروانه مخصوص دربار به پنجاه قدمی مسکن من بیایند. این اقدام موثر افتاد و درضمن از این راه پول فراوانی هم عاید وزرا گردید! در این میان امپراطور پیایی تشکیل جلسه میداد و با درباریان در اطراف اینکه درباره‌ی من چه روشی را پیش گیرند بمشاوره میپرداخت. بعدها یکی از دوستان خصوصی من که شخص بسیار لایقی بود بمن آگاهی داد که دربار در قضیه من با اشکالات بسیار روبرو شده بودند. آنها ترس داشتند که مبادا من زنجیرها را پاره کرده و آزادیم را بازیابم. از طرف دیگر خوراک من بسیار گران تمام میشد و ممکن بود باعث قحطی شود. آنها گاهی بر آن میشدند که مرا از طریق گرسنگی از بین ببرند و یا دستکم چهره و دست‌های مرا به رگبار تیرهای زهرآلود ببندند و مرا بدان دنیا بفرستند اما در عین حال می‌اندیشیدند که تعفن و بوی گند چنین لاشه بزرگ ممکن است در پایتخت باعث بروز طاعون گردد و از آنجا به‌همه کشور سرایت کند! در جریان این مشورته‌ها چند نفر از افسران ارتش به‌تالار مشاوره رفتند و چون بدون‌نفر از آنها اجازه ورود داده شد این دونفر در اطراف رفتار من با شش نفر دستگیر شدگان گزارشی دادند. گزارش بلند همتی من در نزد امپراطور و مشاورینش باندازه‌ای مقبول و مطلوب آمد که بیدرنگ از طرف امپراطور دستوری صادر شد مبنی بر اینکه همه دهات در نهصد قدمی پایتخت (منظور نه صد قدمی یک آدم معمولیست که برای آنها مسافت زیادی میشد) باید هر روز بامداد شش‌گاو، چهل گوسفند خواربار گوناگون و متناسب آن نان و نوشابه و نوشابه‌های دیگری برای امرار معاش من تحویل دهند و بهای آنرا از خزانه امپراطور دریافت دارند. چنانکه مشاهده میشود این امپراطور عادت داشت اغلب هزینه‌ها را با ثروت خصوصی خود تامین نماید و بندرت از ساکنین کشور مالیاتی ویا وامی دریافت میکرد.

به‌دنبال این دستور ششصد نفر بنوکری من گماشته شدند که مزد و شام و نهار دریافت میکردند و در چادرهای مناسبی که در دو طرف در ورودی

مسکن من برپا کرده بودند میزیستند. درعین حال به سبب خیاط دستور داده شده بود برای من لباسی بدوزند که مطابق اسلوب آن سرزمین باشد. شش نفر از دانشمندان عالی‌مقام امپراطور نیز ماموریت یافتند که مرا با زبان آن قوم آشنا سازند و بالاخره دستور داده شده بود که اسب‌های امپراطور و سایر اصیلزادگان و همچنین اسب‌های سوارنظام را درحضور من مکررتمرین دهند تا بدیدار من عادت کرده و از من رم نکند! همه این دستورها چنانکه باید و شاید اجرا شد و درمدت سه هفته من درآموختن زبان آن جماعت پیشرفت شایانی کردم. دراین مدت امپراطور با بازدیدهای مکرر خود مرا مفتخر میساخت و خوش داشت از اینکه درآموزش من به معلمین کمک کند. ما اکنون دیگر بنوعی بایکدیگر سخن میراندیم و نخستین کلماتی که آموختم و ادا کردم حاکی از آرزوی من بود که امپراطور بزرگی کرده و آزادیم را بمن باز دهد. این تقاضا را من هر روز در برابر وی بزانو آمده تکرار میکردم اما او چنانکه من ملتفت میشدم پاسخ میداد که آزادی من بستگی بزمان دارد و بدون نظر شورای سلطنتی هرگز مقدور نیست و بالاخره من برای آزادیم باید نخست وزیر "لوموس کلمین پسود سمارلون امپوزو" کنم - یعنی باید سوگند یاد کنم که با وی و کشورش در صلح و صفا باشم. اما وی قول میداد که تا رسیدن چنین روزی بامن بمهربانی رفتار خواهد شد، منتها من باید با صبروشکیبائی و طرز سلوک مطلوبی بکوشم نظر مساعد او وزیر دستانش را بخود جلب نمایم.

یک روز امپراطور چنین اظهار تمایل کرد که چنانچه وی بدونفر افسر ویژه دستور دهد تا از من بازرسی بدنی بعمل آورند بمن بر نخورد و مکدر نشوم. زیرا با احتمال قوی ممکن است من در جیبهایم سلاحهای گوناگونی داشته باشم و این سلاحها چون بطور یقین متناسب با پیکر هیولائی من خواهند بود لذا در خطرناک بودن آنهاشکی نباید داشت! درپاسخ بوی گفتم که برای رضایت خاطرش حاضر هستم لخت شوم و یا جیبهایم را درحضور خودش خالی کنم اما وی گفت که طبق قوانین آن کشور بازرسی بدنی من باید

توسط دونفر از افسران بعمل آید. وی البته می دانست که اینکار بدون رضایت و یاری خود من انجام پذیر نیست؛ اما از آنجائیکه نسبت، بجوانمردی و درستی من نظر بسیار خوبی دارد لذا اعتماد میکند که این دونفر افسر را در اختیار من گذارد. از طرف دیگر هرچه از من بستانند هنگامی که آن سرزمین را ترک کنم بمن بازخواهند داد و یا بمیزانی که خود معین کنم بهای آنها بمن خواهند پرداخت! من رضایت دادم و دو افسر را در دست گرفته آنها را بنوبت در همهء جیبهایم گردش دادم تنها از دو جیب پنهانی دیگر که در آن لوازم بخصوصی داشتم و این لوازم جز برای من برای دیگری ارزش و اهمیتی نداشت، نگذاشتم بازرسی بعمل آید در یکی از جیبهای ساعتیم یک ساعت نقره‌ای داشتم و در جیب دیگر مقدار کمی طلا بود که در کیفی جا داده بودم این حضرات که قلم و مرکب و کاغذ همراه داشتند بیدرنگ از همهء اشیائی که دیده بودند صورت کاملی برداشتند و چون صورت گرفتن پایان یافت از من خواستند که آنها را بزمین نهم تا گزارش کارشان را به امپراطور تقدیم کنند. این صورت را من در دورهء بعدی اقامت خود در آن سرزمین به انگلیسی ترجمه کردم و اصل آن کلمه به کلمه بعبارت زیر است:

"درجیب دست راست کت انسان کوه‌پیگر پس از بازرسی دقیق تنها یک پارچه بزرگ ضخیمی یافت شد که میتواند برای تالار رسمی امپراطور در حکم پای انداز باشد! درجیب دست چپ صندوق بزرگ نقره‌ای یافتم که درش نیز از همان فلز بود و بقدری سنگینی داشت که ما نتوانستیم آنها را از جای بلندکنیم. ما درخواست کردیم که وی در آن صندوق را بگشاید و چون یکی از ما بدرون آن رفت تا زانو در یک نوع گردی فرورفت و قسمتی از آن گرد درهوا پراکنده شد و باعث گردید که ما دونفر چندین بار پیایی عطسه‌کنیم"

"درجیب دست راست جلیقه بسته بسیار بزرگی یافت شد این بسته از جنس سفید و نازکی بود که آنها را تا کرده و روی هم قرار داده بودند بسته به بزرگی سه نفر از ما بود و بایک طناب بسیار محکمی پیچیده شده بود و در روی آن اشکال سیاهی دیده میشد که بنظر این حقیران بنوشته‌جات میماند و هریک از

حروف آن باندازه نیمی از کف دست ما بود. در جیب دست چپ ماشینی بود که بر پشتش بیست تیر بلند بکار گذاشته بودند و به نرده‌های جلوئی فصر پادشاهی شباهت داشت. ما چنین حدس می‌زنیم که انسان کوه‌پیکر با آن ماشین موهاش را شانه می‌زند. ما در بعضی موارد متوسل به حدس شده‌ایم زیرا نخواستیم با سوالات مکرر و مزاحم او بشویم بخصوص که وی باشکال گفته‌های ما را درک میکرد " درجیب بزرگ دست راست شلوارش یک ستون آهنی میان تهی وجود داشت که تقریباً " به بلندی یک انسان بود این ستون بیک تخته محکمی که از خود ستون بزرگتر است نصب شده بود و در یک طرف ستون تکه‌های بزرگی از آهن که شکل عجیب و غریبی دارد بطرف بیرون پیش آمده است البته ما نمیتوانیم بگوئیم که این دستگاه چیست و بچه دردی می‌خورد. درجیب دست چپ نیز دستگاهی از همان نوع وجود داشت " درجیب کوچک دست راست تکه‌های گرد و مسطحی از فلز دیده میشد که رنگ قرمز و یا سفید داشتند و از لحاظ حجم باهم متفاوت بودند بعضی از تکه‌های سفید که بنظر نقره می‌آمد باندازه‌های سنگین و بزرگ بودند که ما دو نفری بدشواری میتوانستیم آنها را بلند کنیم در جیب دست چپ دو ستون سیاه رنگ یافت شد. ما از تکه جیب به اشکال توانستیم خود را به بالای آن ستونها برسانیم. یکی از این ستونها کاملاً " پوشیده شده بود و یک پارچه بنظر می‌آمد. اما بر سر بالائی ستون دومی یک جسم گرد سفید رنگی وجود داشت که دو برابر بزرگی سرهای ما بود در درون هر یک از ستونها لوح فوق العاده بزرگی از فولاد دیده میشد و چون ما بیم آنها داشتیم که این دستگاهها خطرناک باشند لذا وی را وادار کردم آنها را بما بنماید. وی لوح پولادی هر دو ستون را از جایگاه خود بدر آورد و گفت که در کشورشان وی عادت بر این دارد که با یکی از آنها ریشش را بتراشد و با دومی گوشتی را که می‌خورد ببرد ".

" او دوجیب دیگری نیز داشت که ما نتوانستیم ، بدرون آن برویم . این جیب‌ها عبارت از دوشکاف در قسمت بالائی شلوارش بود از جیب دست راست یک زنجیر نقره‌ای بسیار بزرگی آویخته بود و در سر زنجیر یک نوع دستگاه

شگفت‌انگیزی دیده میشد. ما از وی خواستیم که آنچه در درون جیب به سر دیگر زنجیر وصل است بما ارائه دهد. معلوم شد که این شیئی دستگاہی است کروی که نیمی آن از نقره و نیمی دیگر از یکنوع فلز شفاف ساخته شده است بر روی صفحه شفاف آن دستگاہ اشکال غریبی که بطرزی مدور روی صفحه ترسیم شده بود. ما چنین پنداشتیم که میتوانیم آن اشکال را بادت لمس کنیم اما چون دستان را بر صفحه نزدیک بردیم آن جسم شفاف مانع اینکار شد.

انسان کوه‌پیکر این دستگاہ را در کنار گوش ما گرفت و ما صدای پی‌درپی و یکنواختی را شنیدیم که بصدای آسیای آبی شبیه بود.

بنظر ما این دستگاہ یا یکنوع جانور ناشناسی است و یا خدائی است که وی آنرا میپرستد؟ البته این نظر اخیر را ما بیشتر مقرون بحقیقت میدانیم زیرا انسان کوه‌پیکر بما اطمینان داد که وی بندرت ممکن است بدون مشورت با آن دستگاہ‌بکاری دست زند وی این دستگاہ را منبع الهام خود مینامید که زمان را برای هریک از فعالیت‌های روزانه‌اش بوی مینماید، (منظورش از ساعت من بود).

او از شکاف دست‌چپی بالای شلوار، تور بخصوصی درآورد که بزرگی تور ماهیگیری بود و در آن بازوبسته میشد و او آنرا بجای کیسه بکار میبرد در درون آن کیسه چندین تکه بزرگ فلز زرد وجود داشت که چنانچه از طلای خالص باشد ارزش بسیار فراوانی خواهد داشت.

به این ترتیب " ما حسب الامر باتمام سعی و کوشش همه جیب‌های او را گشتیم. علاوه بر جیب‌ها ما در دور بدن او کمربندی را مشاهده کردیم که از چرم یکحیوان بسیار بزرگ تهیه شده است. از این کمربند، از سمت چپ شمشیری آویخته شده است که به بلندی پنج نفر از ما می‌باشد از سمت راست کمربند کیسه‌ای آویخته یافتیم که دو حجره جداگانه داشت. در یکی از این حجره‌ها مقداری آهن گرد توپ مانند وجود داشت که هریک بزرگی سرما بود و شخص زورمندی میخواست تا آنرا بتواند از جا بلند کند. در

حجره دیگر ما توده‌ای از دانه‌های سیاه‌رنگ بخصوصی را یافتیم که نه‌بزرگ و نه سنگین بودند بطوریکه ما میتوانستیم بیش از پنجاه دانه از آنها را در کف دست بگیریم .

در پایان بعرض میرسد که این ورقه صورت کامل و دقیق اشیا است که روی بدن انسان کوه‌پیکر یافت میشود و در ضمن ناگفته نماند که وی با ادب و متانت بسیاری که لازمه احترام نمایندگی آن امپراطور است با ما رفتار نمود . "

" این مدارک در چهارمین روز از هشتادونهمین ماه سلطنت خجسته آن امپراطور امضاء و ممهور ، شد .

کلفرن فرلوک - ماری فرلوک

وقتی این‌صورت درحضور امپراطور خوانده شد با بیانی ملایم و نرم بمن دستور داد که اشیا را بوی ارائه دهم . پیش از همه وی سراغ شمشیر مرا گرفت اما قبل از اینکه من آنرا از کمرم بازکنم وی به‌سه‌هزار نفر از برگزیده‌ترین سپاهیان خود دستور داد که مرا از فاصله معینی درمیان بگیرند و تیروکمانشان را برای تیراندازی آماده کنند . من این جریان را مشاهده نکردم زیرا دیدگان من کاملاً " متوجه امپراطور بود . در این‌هنگام وی خواستار شد که شمشیر را از غلاف بکشم شمشیر هرچند از آب دریا اندکی زنگ برداشته بود اما باز بسیار براق مینمود چون شمشیر را از غلاف کشیدم در میان سپاهیان فریادی از وحشت و شگفتی برخاست زیرا انعکاش تابش خورشید بر روی شمشیرم بخصوص هنگامیکه من آنرا باینسو و آنسو حرکت میدادم دیدگان آنها را می‌آزد و خیره میساخت . امپراطور که شخص بسیار بزرگواری بود کمتر از آنچه انتظار داشتم از این منظره ترسیده بود . وی دستور داد که شمشیر را دوباره غلاف کنم و آنرا حتی المقدور آهسته و با احتیاط دو متر این‌طرفتر از زنجیرم بیفکنم .

امپراطور دومین چیزی که از من طلب کرد یکی از ستونهای میان تهی آهنی یعنی یکی از تپانچه‌های من بود . من تپانچه را بدر آوردم و بنا به

اراده او هر قدر که میتوانستم مصرف آن را برای وی شرح دادم . سپس در حالی که در تپانچه تنها باروت ریخته بودم ، پیشاپیش امپراطور را بر حذر ساختم که واهمه نکند و در هوا شلیک کردم . شگفتی و وحشت در این مورد بمراتب بیشتر از مورد شمشیر بود زیرا صدها نفر مانند مردگان بزمین در غلطیدند و حتی امپراطور هر چند خود را سرپا نگهداشت اما مدتی طول کشید تا درست بخود آمده و کنترلش را به دست آورد .

من همانطوریکه شمشیر را تحویل داده بودم تپانچهها و کیسههای باروت و ساچمه را نیز بوی نسلیم نمودم و در ضمن از وی تقاضا کردم که باروت را هرگز در نزدیکی آتش قرار ندهند زیرا در غیر این صورت کوچکترین جرقه آتش باعث خواهد شد که همه قصر امپراطور در یک آن منفجر شود . من ساعت را نیز تحویل دادم زیرا امپراطور برای دیدن آن حس کنجکاوی بسیار برانگیخته شده بود و مشتاق دیدن ساعت بود .

وی در همانجا دستور داد تا دو نفر از قد بلندترین سپاهیان آنرا از وسط تیر بلندی آویخته و سرهای نیر را روی شانه خود قرار دهند . وی از صدای مداوم ساعت و حرکت دقیقه شمار آن بسیار در شگفت بود و پیایی درباره آن نظر دانشمندانی را که در اطرافش بودند جویا میشد . اما پاسخهای آنها تا آنجائیکه من میتوانستم گفتههایشان را درک کنم همچنان که خواننده میتوانند حدس بزنند بسیار گوناگون و از اصل موضوع و حقیقت فاصله فراوانی داشت سپس من سکههای نقره و مسی و همچنین کیسه پولم را که در آن نه سکه بزرگ و چندین سکه کوچک طلا بود بوی تسلیم نمودم . قلمتراش و تیغ صورت و شانه و انفیه دان نقره ای و دستمال و یادداشتهای روزانهام نیز بهمان منوال تحویل گردید اما تنها شمشیر و تپانچهها و کیسه باروت و ساچمه روی ارا بههای بزرگ به انبارهای امپراطور برده شد و باقی مانده اشیاء را بمن برگرداندند .

چنانکه پیشاپیش یادآور شده ام من یک جیب پنهانی داشتم که افسران در هنگام بازرسی بدنی از آن آگاهی نیافتند . در این جیب یک عینک (که

گاهی براثر کم سوئی دیدگانم از آن استفاده میکردم . .
یکدوربین جیبی و بعضی لوازم کوچکی داشتم و از آنجائیکه این
اشیاء بدرد امپراطور نمیخورد من خودرا موظف به ارائه آنها ندانستم بخصوص
که میترسیدم چنانچه آنها را از اختیار خود خارج سازم ممکن است مفقود و
یا خراب شوند .

فصل سوم

گولی ور در دربار لی لی پوت ها

رفتار ملایم و پسندیده و مهربانی من باندازه فراوانی نزد امپراطور و درباریان و ارتش و بطور عموم نزد ساکنین آن سرزمین مطلوب و پسندیده آمده بود من درمخیله خود نقشه‌هایی می‌پرواندم که در اندک مدتی آزادی خود را دوباره بازستانم و به توانم از معبد خارج شوم .

همه شیوه‌های ممکن را بکار می‌بردم تا این تمایل مساعد را توسعه و پرورش دهم . بومیان بتدریج بمن عادت کرده و دیگر از ناحیه من کمتر انتظار خطری را داشتند . گاهی من روی زمین دراز میکشیدم و اجازه میدادم که پنج شش نفری از آنها روزی کف دستم برقصند . حتی کودکان و دختران کوچک جراتی بخود داده نزد من می‌آمدند و درموهایم "قایم‌موشک" بازی میکردند . از طرف دیگر من در درک زبان آنها پیشرفت زیادی کرده بودم . روزی امپراطور بر آن شد که مرا با نمایشان و تفریحات تماشائی آن سرزمین سرگرم سازد . لیلیپوتها در اینگونه نمایشات چه‌الفاظ چابکی و مهارت و چه از حیث شکوه و جلال بر همه ملت‌های دیگری که من می‌شناختم برتری داشتند .

من در میان بازی‌های آنان بیش از همه هنرنمایی‌های ریسمان بازان را دوست داشتم. آنها روی ریسمان نازک سفیدی که در حدود شصت سانتیمتر طول داشت و فاصله‌اش از زمین سی سانتیمتر بود هنگامه می‌کردند. این سرگرمی یعنی ریسمان بازی تنها توسط کسانی انجام می‌گرفت که برای پست‌های عالی در دربار کاندید بودند. این اشخاص از خردسالی در این فن ورزیده و تربیت می‌شدند و در همه موارد اصیل‌زادگی ویا معلومات و پرورش کافی شرط موفقیت آنها نبود. هنگامی که یک پست عالی بر اثر مرگ ویا مفضوبیت بی‌متصدی میماند پنج ویا شش نفر از این کاندیدها درباره سرگرم ساختن امپراطور و دربار از طریق رقص روی ریسمان عریض‌ای تسلیم وی می‌کردند و پرش هرکس که روی ریسمان بلندتر از سایرین بود و درحین فرود آمدن بزمین نمی‌خورد آن پست عالی نصیبش می‌گردید. اغلب اتفاق می‌افتاد که حتی بخود وزراء دستور داده می‌شد که مهارت خود را در این فن بمعرض نمایش گذارند و امپراطور را متقاعد سازند که استعداد خود را در این زمینه از دست ندهاند.

خزانه‌دار که "قلیم‌ناپ" نام داشت جست‌وخیزش روی ریسمان دست کم دو و نیم سانتیمتر زیادتر از همه بزرگان کشور بود.

دوست من "رلدرسال" که سمت وزارت امور محرمانه را داشت اگر طرفداری نکرده باشم بنظر من پس از خزانه‌دار مقام دوم را دارا بود و مابقی افسران عالی‌مقام تقریباً در یک‌ردیف قرار داشتند.

این تفریحات اغلب با خطر مرگ توأم می‌گردید و من خود دیدم که چگونه دوسه‌نفر از کاندیدها از ریسمان افتاده و دست‌وپایشان شکست. اما خطر بیشتر در سواردی پدیدار میشد که خود وزراء مجبور می‌شدند مهارت و زرنگیشان را بمعرض نمایش گذارند. زیرا آنها بقدری بخودشان زور می‌آوردند. و نقلاً می‌کردند که بندرت میشد کسی را در میان آنها یافت که دست کم یکبار بزمین نخورده باشد.

کسانی هم بودند که دوسه‌بار بزمین خورده بودند. چنانکه برای من

حکایت کردند فلیم ناپ خزانه دار یکی دو سال قبل از ورود من در سرزمین لیلیپوتها در هنگام همین ریسمان بازی اگر یکی از نازبالشهای امپراطور که از روی تصادف روی زمین افتاده بود از شدت سقوطش نمی گاست ، بطور حتم گردنش می شکست . یک سرگرمی دیگری نیز وجود داشت که در موارد بخصوصی تنها در حضور خود امپراطور ، ملکه و نخست وزیر انجام می گرفت . امپراطور سه نخ ابریشمی ظریف که طول هریک پانزده سانتیمتر بود روی میز می نهاد . یکی از این نخ ها آبی ، دیگری سرخ و سومی سبز رنگ بود . این نخها بعنوان هدیه برای کسانی در نظر گرفته می شد که امپراطور قصد داشت آنان را بایک نمودار خاصی از لطف و مرحمت خود مفتخر ساخته و از دیگران متمایز گرداند . تشریفات این سرگرمی در نالار رسمی امپراطور انجام می گرفت و در اینجا کاندیدها در هنرنمایی خاصی که با سرگرمی اولی بسیار متفاوت بود ونظیر آن را من در هیچ کشوری از جهان ندیده ام تحت آزمایش قرار می گرفتند . امپراطور چوبی را بطرز افقی در دست می گرفت و کاندیدها یکیک پیش آمده چندین بار گاهی از روی آن چوب می پریدند و گاهی هم در زیر آن دوزانو بجلو و به عقب می خزیدند البته پریدن و یا خزیدن مشروط بر این بود که امپراطور چوب را بالا نگاهداشته و یا بزیر متمایل کرده باشد .

بعضی اوقات امپراطور یکسر چوب را در دست داشت در حالی که سر دیگر در دست نخست وزیر بود . گاهی هم اتفاق می افتاد که چوب کاملا " در اختیار نخست وزیر قرار می گرفت هریک از کاندیدها که نقش خود را با چالاکی بیشتری بازی می کردند و درخیز برداشتن و روی زانو خزیدن مداومت بیشتری نشان می داد نخ ابریشمی آبی رنگ را بعنوان پاداش و جایزه دریافت می داشت . نخ ابریشمی سرخ ببرنده دوم و نخ سبزرنگ ببرنده سوم اعطاء می گردید . برندگان این نخها را دوبار بدور کمرشان می پیچیدند و در این دربار از بزرگان کمتر کسی یافت می شد که با یکی از این کمربندهای نخی آراسته نباشند . اسب های ارتشی و اسب های طویله های سلطنتی چون هر روز بحضور من آورده می شدند دیگر از من واهمه ای نداشتند و بدون اینکه رم

کنند به پاهایم نزدیک می‌شدند. من دستم را روی زمین می‌گذاردم و سواران با اسب از روی آن می‌پریدند. حتی یکی از شکارچیان امپراطور که سوار اسب تندرو و درشت‌اندami بود از روی پا و کفش من پرید که الحق پرش فوق‌العاده‌ای بود. من افتخار آنرا داشتم که یکروز امپراطور را بطرز ویژه‌ای سرگرم سازم. از وی تقاضا کردم که دستور دهد تا چند قطعه چوب هریک بطول شصت سانتیمتر و بکلفتی عمای معمولی برای من بیاورند. امپراطور نیز در همانجا به رئیس جنگلها در اینباره دستوراتی داد و بامداد روز دوم شش نفر از جنگلبانان با شش ارابه بزرگ که بهر یک هشت اسب بسته بودند وارد شدند. من نه قطعه از چوبهای سفارشی را بشکل چهارگوش و بوسعت هفتاد، هفتاد و پنج سانتیمتر مربع محکم در زمین فرو بردم سپس چهار قطعه از چوبها را در فاصله شصت سانتیمتری زمین به گوشه‌های چهارگانه بالاتر این چوب بست محکم کردم. بعد دستمال را بچوبهای نهگانه بستم و آنرا بقدری از هر طرف کشیدم و بسط دادم تا سرانجام بشکل پوست طبعی درآمد و چوبهای چهارگانه که دوازده سانتیمتر از دستمال فاصله داشتند در حکم راه‌بندی در چهار طرف صحن آن بودند. چون تدارکات من پایان رسید از امپراطور تقاضا کردم که دستور دهد تا واحدی بیست و چهار نفری از سوار نظام روی این میدان بمشق و تمرین نظامی بپردازند. امپراطور پیشنهاد مرا پذیرفت و من یکایک نفرات و افسران آن واحدا را همچنان سوار بر اسب و مسلح برداشته و روی دستمال نهادم. همینکه آن عده بحالت نظم درآمدند بدودسته تقسیم شدند و زدوخوردهای تقلیدی بین دودسته آغاز گردید. آنها با تیرهای نوک کند بسوی یکدیگر تیراندازی میکردند، شمشیر میکشیدند و میگریختند و تعقیب میکردند، یورش میبردند و عقب‌نشینی میکردند و خلاصه بهترین دیسیپلین نظامی را که من در عمرم دیده بودم بمعرض نمایش گذاردند. چوبهای متوازی که در اطراف دستمال قرار داشتند مانع از آن بودند که سواران و اسبهایشان از لبه‌های صحن آن بزیر پرتاب شوند. امپراطور باندازه‌ای از این تفریح خوشش آمده بود که بدستور وی

آنرا چندین روز پیاپی تکرار کردند و حتی یکبار از روی لطف اراده کرد که وی را با اسبش برداشته روی دستمال نهم و در آنجا فرماندهی عملیات جنگی را بعهده گرفت. وی در عین حال با زحمتی فراوان توانست ملکه رانیز متقاعد سازد تا در کف دست من روی صندلیش قرار گرفته از فاصله دومتري آن نمایش را بخوبی تماشا کند. از بخت نیک من در جریان این تفریحات هیچگونه اتفاق سوئی رخ نداد و تنها در یک مورد اسب سرکش افسری در حالیکه بشدت سم بزمین میکوفت دستمال را سوراخ کرد و پایش در آن سوراخ فرو رفته روی دستمال در غلطیده. اما من بیدرنک پای اسب را آزاد ساختم یک دست را زیر دستمال گرفته با دست دیگر یکایک نفرات واحد را روی زمین نهادم. اسبی که افتاده بود شانه چپش ضرب برداشته بود اما با فسر آسیبی نرسید و من هم دستمال را باندازه‌ای که مقدور بود وصله کردم. اما دیگر من نمیتوانستم پس از آن برای اینگونه کارهای خطرناک بدستمال اطمینان داشته باشم و از آن استفاده کنم!

سه روز قبل از اینکه مرا آزاد کنند یعنی در حین تفریحاتی که شرح داده شد توسط چا پاری تندرو به امپراطور خبر رسید که چند نفر از اتباعش در نقطه‌ای که مرا نخست یافته بودند یک جسم بزرگ سیاهی را دیده‌اند. این جسم دارای شکل عجیبی بوده است بدین معنی که لبه مدور آن به پهنای اطاق خواب امپراطور با طرف امتداد یافته و در وسط یک برآمدگی دارد که به بلندی یک انسان است برخلاف آنچه نخست تصور کرده بودند این جسم موجود زنده‌ای نبود زیرا همچنان بی حرکت روی علفها قرار داشت و بعضی از آنها چندین بار گرداگرد آنرا دور زده بودند و سپس از روی شانه یکدیگر بالا رفته خود را به بالای برآمدگی رسانده بودند. این برآمدگی سطح پهن و همواری داشت و چون بومیان با پا سطح آنرا کوفته بودند دریافته بودند که میان آن تهی است اکنون از آنجائیکه آنها از روی حدس چنین می‌پندارند که این جسم ممکن است از آن انسان کوه‌پیکر باشد لذا چنانچه امپراطور اراده کند آنرا بوسیله پنج اسب به پایتخت خواهند آورد. من با شنیدن این خبر

بیدرنگ دریافتم که موضوع چیست از این بابت بسیار شاد شدم چنین بنظر میآمد که پس از آسیب رهایی از امواج دریا من چنان پریشان و گیج بودم که کلاهم هرچند آنرا با نخ روی سرم محکم کرده بودم و چه در هنگام پارو زدن و چه در حین شناوری روی سرم بود پس از آمدنم بساحل از سرم افتاده است از قرار معلوم نخ کلاهم بر اثر تصادفی که من متوجه آن نبوده‌ام پاره شده است در حالیکه من چنین می‌پنداشتم که کلاه را در دریا از دست داده‌ام . پس از اینکه من چگونگی آن جسم و مصرف آنرا برای امپراطور بازگفتم از وی تقاضا کردم که دستور دهد هرچه زودتر آنرا برای من بیاورند .

در روز دوم ارابه‌چی‌ها وارد شدند و کلاه را آوردند اما وضع کلاه چندان هم خوب نبود . زیرا ارابه صحراها آن لبه‌هایش را از دو طرف سوراخ کرده بودند و قلابهائی به سوراخها محکم کرده ریسمان قلابها را به بیراق اسب بسته بودند و بدین طریق کلاه من نیم میل طی طریق کرده بود . اما چون زمین این سرزمین بسیار صاف و هموار بود کلاهم کمتر از آنچه انتظار داشتم صدمه دیده بود . در این میان من درباره آزادی‌م‌باندازه‌ای درخواست و عریضه فرستاده بودم که سرانجام امپراطور نخست در هیئت وزیران و سپس در جلسه شورای سلطنتی بموضوع اشاره کرد . از کسانی که در این جلسات شرکت داشتند تنها یک نفر بنام "اسکایرش بولگلام" که بدون هیچگونه علت و محرکی لطف و مرحمت کرده و دشمن جانی من شده بود! با آزادی من مخالفت نمود! این شخص بسیار مورد اعتماد اربابش بود ، در امور کشور ورزیدگی و زبردستی فراوانی داشت اما مرد کج خلق و بد خوئی بود . با وجود این وی سرانجام وادار شد که نظر سایرین را رعایت نماید اما بشرط اینکه مواد و شرایط آزادی مراوی خود تهیه و تنظیم کند . این شرایط را خود "اسکایرش بولگلام" باتفاق دو معاون و چندین نفر شخصیت‌های نامی نزد من آورد ، پس از اینکه شرایط برای من خوانده شد آنها از من طلب کردند که در زمینه اجرا و رعایت آن شرایط سوگند یاد کنم . مراسم سوگند میبایستی نخست بطریقی که در کشور خودم مرسوم بود انجام گیرد و سپس باید بنحوی

که قوانین آنها مقرر میداشت سوگند یاد کنم . مراسم سوگند آن سرزمین بدین قرار بود . نخست من باید پای چپم را بادست چپم نگاهدارم سپس انگشت وسطی دست راستم را روی فرق سروشستم را روی نوک گوش بگذارم . اما از آنجائیکه خوانندگان ممکن است از روی کنجکاوی مایل باشند درباره سبک و روش بیان و اصطلاحاتی که مخصوص آن قوم است آگاهی یابند و در عین حال باشرایطی که طبق آن آزادیم را باز یافتیم آشنا شوند من این سند را بدقتی که برایم میسر بود کلمه به کلمه ترجمه کرده و اکنون به خوانندگان تقدیم میدارم تا با شرایط آزادی من آشنا شوند .

من گولباستومو مارن اولام گوردیلوشفین موللی اوللی گو - مقتدرترین امپراطور کشور لیلیپوتها ، شادی و وحشت جهان که ملکش پنج هزار بلوستروگ (دایره‌ای به محیط دوازده میل) تا دورترین مرزهای کره ارض امتداد دارد ، سلطان سلطانها بلندقدتر از همه فرزندان بشر ، کسی که پاهایش را به مرکز جهان تکیه داده و سرش با خورشید همجوار است ، کسی که از یک تکان سرش زانوهای پادشاهان زمین بلرزه درمی‌آیند ، آنکه مانند بهار خوشایند ، چون تابستان بانی خیر ، بسان پائیز مثمر و نظیر زمستان مخوف و ترسناک است . بانسان کوه‌پیکر که در این اواخر به ملک آسمانی ما راه یافته است شرایط زیرین را پیشنهاد میکند و انسان کوه‌پیکر موظف است برای اجرای این شرایط سوگند یاد کند . " و به آن عمل نماید .

اول - مرد کوه‌پیکر بدون پروانه‌ای که بامهر بزرگ ما ممهور شده باشد اجازه خروج از این ملک را ندارد .

دوم - او نمیتواند بدون دستور ویژه ما وارد پایتخت بشود و در مورد کسب اجازه نیز باید دو ساعت پیش ساکنین از ماجرا آگاهی یابند تا بتوانند پیشاپیش بخانه‌هایشان پناهنده شود ، تا زیرپای وی نابود نگردند .

سوم - مرد کوه‌پیکر نامبرده باید گردش‌های خود را محدود به شاهراه‌ها و جاده‌های اصلی نماید و حق ندارد در چمنزارها و کشتزارها قدم بزند و یا به خوابد .

چهارم - در حال قدم زدن در جاده‌های شهر وی باید منتهای احتیاط را بکار بندد که بدنهای اتباع عزیز ما و اسب‌ها و اراجه‌های آنانرا زیر پا نگیرد و پایمال نکند. در عین حال وی اجازه ندارد اتباع ما را بدون موافقت آنها در دستش بگیرد.

پنجم - چنانچه پیغام و یا خبری را لازم شود به سرعت به مقصد برسانند انسان کوه‌پیکر مجبور است ماهی یکبار چاپار و اسبش را در جیب نهاده، راه شش‌روزه‌ای را طی نماید و سپس چاپار نامبرده را (چنانچه لازم باشد) دوباره صحیح و سالم بحضور امپراطور باز گرداند.

ششم - انسان کوه‌پیکر باید علیه دشمنان ما که در جزیره "بلفوسکو" ساکنند در حکم متفق ما باشد و منتهای کوشش را بکار برد تا نیروی دریائی دشمن را که هم‌اکنون برای حمله بکشور ما آماده میشود نابود ساخته و از بین ببرد.

هفتم - مرد کوه‌پیکر نامبرده باید در اوقات بیکاری بکارگران ما در بلند کردن سنگ‌های سنگین بخصوص آنها که برای ساختمان دیوارهای پارک مرکزی شهر و سایر ساختمان‌های سلطنتی لازم است یاری نموده و آنان را کمک نماید.

هشتم - انسان کوه‌پیکر نامبرده باید در مدت دو ماه محیط دایره ملک ما را با شمارش قدمهای خود بطور دقیق اندازه‌گیری کند.

در پایان پس‌ازاینکه انسان کوه‌پیکر در زمینه اجرا و مراعات شرایط بالا سوگند یاد کند، وی روزانه مقداری گوشت و مشروب که برای تغذیه ۱۷۲۴ نفر از اتباع ما کافی است بعنوان جیره دریافت خواهد کرد، در حضور ملوکانه ما آزادانه بار خواهد یافت و از لطف و احسان ما برخوردار خواهد بود.

این سند از قصر مادر بلغابوراک در دوازدهمین روز نودویکمین ماه سلطنت ما صادر گردید.

من با خوشحالی و رضایت فراوان سوگند یاد کردم و شرایط را امضاء نمودم هرچند ناگفته نماند که بعضی از آنها چنانکه من میل داشتم چندان شرافتمندانه نبودند. پس از امضای سند زنجیرهای مرا بی درنگ گشودند و من آزادی را دوباره باز یافتم امپراطور در مراسم و تشریفات آزادیم با حضور خود مرا مفتخر ساخت.

من بعنوان سپاسگذاری در برابر او خود را بخاک افکندم اما وی بمن دستور داد که برخیزم و پس از بیانات پرمهر بسیاری ابراز امیدواری کرد که من برای وی خادم سودمند و درستی باشم و در برابر همه لطف و احسانی که در حق من فرموده است و در آینده هم این لطف و احسان ممکن است ادامه یابد شایستگی و لیاقت خود را بروز دهم. و بعداً "توسط یکی از دوستانم فهمیدم جیره غذایی من که معادل ۱۷۲۴ نفر از مردم لی لی پوت بود از طرف ریاضی دانان امپراطور تعیین و مشخص شده است.

فصل چهارم

قصر امپراطور و منشی مخصوص او

اولین تقاضایم پس از آزادی از امپراطور اجازه دیدار از پایتخت بود که "میلدندو" نامیده میشد. امپراطور باین تقاضا، بی مضایقه رضایت داد بشرط اینکه از اینکار به ساکنین شهر و بخانه‌هایشان آسیب وارد نیاید. مردم بوسیله اعلامیه‌ای از قصد من برای دیدن شهر آگاهی یافتند و من بقصر شهر روان شدم بلندی دیواری که شهر را در میان داشت هفتادوپنج سانتیمتر بود و کلفتی آن بیست و پنج سانتیمتر میشد چنانکه کالسکه واسب‌ها میتوانستند از روی آن براحتی گذر کرده و شهر را دور بزنند روی این دیوار در هر سه متر فاصله برج مستحکمی وجود داشت من پایم را بلند کرده از بالای دروازه بزرگ غربی قدم در شهر نهادم. کت برتن نداشتم و تنها جلیقه پوشیده بودم زیرا میترسیدم که مبادا دامن‌های کتم پیشامدگی‌های لبه‌ها را خراب کند. وانگهی حتی در دوخیابان اصلی شهر من مجبور بودم از پهلو راه بروم تا آسیبی بخانه‌های دو طرف خیابان نرسد. هرچند دستور اکید صادر شده بود که همه مردم باید در خانه‌هایشان بمانند من از ترس اینکه

مبادا کسانی در خیابان مانده باشند و در زیر پایم له بشوند با منتهای احتیاط حرکت میکردم همه پنجره‌ها و پشت‌بامها چنان پراز تماشاچی بود که من در تمام سفرهایم بیاد ندارم چنین نقطه پرجمعیتی را دیده باشم. این شهر شکل چهارگوش داشت و طول دیوار آن در هر طرف صد و پنجاه متر بود پهنای دو خیابان اصلی که چلیپا وارد در شهر امتداد داشتند و شهر را به چهار بخش تقسیم میکردند یک متریونیم بود اما کوچه‌ها و خیابانهای فرعی که من نمیتوانستم از آنها گذر کنم و تنها هنگام عبور از خیابانهای اصلی که چگونگیشان را و اندازه می‌کردم از سی‌الی چهل و پنج سانتی‌متر پهنادا داشتند. این شهر گنجایش پانصد هزار نفر را دارا بود، خانه‌هایشان از شمالی پنج طبقه داشتند و در مغازه‌ها و بازارهای آن همه کالاها و وسایل گوناگون زندگانی فراهم بود. کاخ امپراطور در وسط شهر یعنی در نقطه تقاطع دو خیابان اصلی قرار داشت. دیواری به بلندی شصت سانتی‌متر قصر را در میان گرفته بودند و چون این دیوار از ساختمان کاخ شش‌متر فاصله داشت لذا من با اجازه امپراطور از بالای دیوار قدم بآن محوطه نهادم و کاخ را از هر سو و اندازه کردم. این کاخ دوازده متر مربع، وسعت داشت و شامل دو کاخ دیگر بود که درونی‌ترین آن مسکن خصوصی امپراطور محسوب میشد. من بسیار اشتیاق داشتم کاخ خصوصی امپراطور را تماشا کنم اما اینکار اشکال زیادی داشت زیرا بلندی دروازه‌هایی که کاخها را باهم مربوط می‌ساخت چهل و پنج سانتی‌متر و پهنای آن هیجده سانتی‌متر بود.

از طرف دیگر ساختمانهای کاخ بیرونی دستکم یک‌متر و نیم ارتفاع داشتند و برای من مقدور نبود که بدون آسیب رساندن به عمارات از بالا قدمی بآنسو نهم. در عین حال امپراطور نیز اشتیاق فراوانی داشت که من شکوه و جلال کاخ را از نزدیک ببینم. اما اینکار در کمتر از سه روز میسر نگردید. در این سه روز من بعضی از بلندترین درخت‌های پارک سلطنتی را که درصد متری شهر بودند با قلمتراشم بریدم و از این درختها دو چهار پایه ساختم که هر یک به بلندی نود سانتی‌متر بود و دوام آن را داشت که

سنگینی مرا حمل کند. بمردم شهر دوباره از ورود من آگاهی داده شد و من درحالیکه آن دو چهارپایه را در دست داشتم بدرون شهر قدم نهادم و بسوی کاخ امپراطور رفتم. چون به کاخ بیرونی رسیدم روی یکی از چهارپایه‌ها قرار گرفتم و چهارپایه دومی در دستم بود این چهارپایه‌ها با احتیاطی فراوان از بالای ساختمانها در محوطه میان کاخ اولی و دومی که بیست سانتیمتر پهنا داشت بزمین نهادم. بدین طریق من براحتی توانستم از روی یک چهارپایه پایم را بلند کرده روی چهارپایه دومی قرار گیرم و سپس بایک عصای قلاب دار چهارپایه اولی را بلند کرده بدرون آن محوطه بیاورم. با توسل باین تدبیر وارد حیاط کاخ خصوصی امپراطور شدم. در آنجا به پهلو دراز کشیدم و چهره‌ام را بسوی پنجره‌های طبقات وسطی کاخ که از روی عمد باز گذاشته بودند متمایل ساختم و در آنجا اطاقهای باشکوهی دیدم که فکر انسانی از تصور آن عاجز بود در آنجا من ملکه و شاهزادگان را درحالیکه خدمتکاران بسیاری در اطراف داشتند در اطاقهای متعدد خود مشاهده کردم. امپراطور پس لطف فرموده از روی کرم بمن لبخند زد و دست خود را از پنجره بیرون آورد تا آنرا ببوسم. در حدود پانزده روز پس از آزادی من یک روز با ممداد "رلدرسال" وزیر امور محرمانه امپراطور درحالیکه تنها یک نفر پیشخدمت همراه داشت بخانه‌ام آمد. وی دستور داد که کالسکه‌اش در کناری منتظرش باشد و از من درخواست نمود که بوی برای یک ساعت اجازه حضور دهم. من درخواست او را از روی میل پذیرفتم زیرا وی شخصی بود با کفایت و لایق و از طرف دیگر هنگامی که درخواستهایی از دربار داشتم بمن خدمات و کمکهای بسیاری کرده بود بوی پیشنهاد کردم که بهتر است دراز بکشم تا او براحتی بتواند بکوشم دسترسی بیابد اما او ترجیح داد که روی کف دستم قرار گیرد و با من صحبت کند. وی درباره آزادی من تبریک گفت و هر چند بدخالت و کم‌خود در این موضوع اشاره کرد اما در عین حال افزود که چنانچه وضع کنونی دربار را ایجاب نمیکرد من آزادی خود را باین زودی بدست نمی‌آوردم سپس گفت:

ما بظاهر ممکن است در نزد بیگانگان بسیار خوب و مرتب و منظم جلوه کنیم ولی ما اکنون در تسلط و بلای فوق العاده بزرگ قرار گرفته ایم یکی دسته بندیهای بسیار دامنهدار داخلی دیگری خطر تجاوز یک دشمن بسیار مقتدر از خارج است آنچه مربوط بداخل است. باید بدانید که از هفتاد ماه باینطرف در این امپراطوری دودسته بنام "ترمکس" و "سلمکس" در حال مبارزه هستند. این دودسته با پاشنههای بلند و پاشنههای کوتاه کفش خود را از یکدیگر متمایز میسازند. ادعا سر این است که پاشنههای بلند از لحاظ تاسیس ساختمان کهن کشور ما بیشتر مورد خوشایند است. اما با وجود این امپراطور تصمیم بر آن دارد که تنها پاشنه کوتاهها را در اداره امور کشور و احراز مقاماتی که از طرف دربار اعطا می شود دخالت دهد. البته، احتمال دارد که شما باین روش توجه کرده باشید. در عین حال ممکن است، متوجه شده باشید که پاشنههای کفش امپراطور دستکم یک درور "یک ششم سانتیمتر"، از پاشنه کفشهای همه درباریان کوتاه تر است. دشمنی و کینه در میان این دودسته چنان بالا گرفته است که آنها با هم نه غذا و مشروب می خورند و نه صحبت می کنند اینک در جریان این اختلافات و تشنجات داخلی جزیره "بلفوسکو" که دومین امپراطوری جهان است و بزرگی و قدرت کشور امپراطور خودمان میباشد سرزمین ما را به تجاوز تهدید میکند درست است شما میگوئید که غیر از این دو امپراطوری کشورها و سرزمینهای دیگری نیز وجود دارند که ساکنین آن به هیکل و بزرگی شما هستند اما فیلسوفهای ما در گفته شما تردید بسیار دارند و نظرشان بر این است که شما یا از روی ماه و یا از روی یکی از ستارهها بزمین افتاده اید. زیرا چنانچه شما ساکنین زمین میبودید تنها یک عده صدنفری که دارای همان قد و قامت و تنه شما باشد در اندک مدتی همه میوهها و گاو و گوسفند و خواربار ملک امپراطور را از بین میبرد و انگهی در تاریخ شش هزار ماهه این کشور بجزاز امپراطوریهای بزرگ لیلیپوت و بلفوسکو هیچگونه ذکری از کشور و یا سرزمین دیگری نیست. اکنون این دو کشور بزرگ در حدود سی و شش ماه است که سرسختانه مشغول نبرد و مبارزه هستند.

"علت این جنگ مداوم بدین قرار است: " از ایام قدیم در نزد همه چنین مرسوم بوده است که تخم مرغ را در هنگام خوردن باید از طرف ته آن شکست. اما پدر بزرگ امپراتور در ایام خردسالیش چون یک روز هنگام تخم مرغ خوردن آنها طبق آداب و رسوم کهن از طرف ته شکست و انگشتش را برید. در این جریان فرمانی صادر کرد که همه اتباع و ساکنین این کشور باید رسم قدیمی شکستن تخم مرغ را سازند و از آن پس تخم مرغ را از طرف نوک آن بشکنند و گرنه بسختی مجازات خواهند شد. اما مردم از این قانون جدید بی اندازه منزجر شدند و چنانکه تاریخ نویسهای ما میگویند شش بار بدین مناسبت شورش کردند که در طی آن یکی از امپراتورها جانش را از دست داد و دیگری از تخت و تاج محروم گشت. پادشاهان بلفوسکو از این بلواهای داخلی کشور، پشتیبانی میکردند مردم را به هرج و مرج برمیانگيختند و هنگامی هم که دولت این شورشها را فرو می نشاند تبعیدشدگان را در کشور خود پناه میدادند. چنانکه تخمین میزنند بیش از یازده هزار نفر در دوره اجرای حکم مذکور ترجیح دادند پای دار بروند و تخم مرغ را از طرف نوک آن نشکنند! روی این مبحث صدها جلد کتاب منتشر شده است اما کتب طرفداران ته تخم مرغ مدت مدیدی است که قدغن میباشد و همه اعضای آن حزب طبق قوانین صادره از احراز مقامات دولتی محروم شده اند.

"تبعیدشدگان حزب ته تخم مرغ با اندازه های در برابر امپراتور بلفوسکو اعتبار و افتخار یافته اند و بقدری از طرف حزب خود در داخل این کشور تشویق میشوند و کمک دریافت میدارند که اکنون سی و شش ماه تمام است این دو امپراتوری باهم مشغول جنگ خونینی هستند. از اول بروز جنگ تاکنون کشور ما چهل ناو بزرگ، تعداد فراوانی ناوهای کوچک و سی هزار نفر از بهترین ناویان و سپاهیان خود را از دست داده است حریف ما نیز چنانکه حدس زده می شود بیشتر از ما خسارت دیده است با وجود این هم اکنون امپراتور بلفوسکو نیروی دریائی بزرگی را ترتیب داده و در صدد است که

بکشور ما تجاوز کند . بدین جهت امپراطور ما که به دلیری و نیروی شما اعتماد و اطمینان کامل دارد بمن دستور داده است که جریان قضیه و چگونگی اوضاع را برای شما شرح دهم .

من از وزیر امور محرمانه تقاضا کردم که احترامات حقیر را به امپراطور تقدیم نماید و بوی عرض کند که من چون مرد بیگانه‌ای هستم سزاوار و شایسته نیست که در اختلافات آن دودسته دخالت کنم . اما با وجود این بی آن که از جان خود دریغی داشته باشم حاضرم در برابر متجاوزین از امپراطور و کشورش حمایت نموده و تا پای جان علیه مهاجمین به جنگم .

فصل پنجم

گولی وراز تجاوز بکشور لی پوت ها جلوگیری می کند

امپراطوری بزرگ بلفوسکو جزیره‌ای بود واقع در شمال - شرقی کشور لیلیپوت و تنه‌ها با تنگه‌ای که هشتصد متر پهنا داشت از آن کشور مجزا می‌شد. من آنرا ندیده بودم و چون از قصد تجاوز آن امپراطوری آگاهی یافتم از رفتن بکنار آن تنگه خودداری کردم زیرا بیم آنرا داشتم که ناوگان دشمن مرا مشاهده کنند چرا که دشمن از وجود من در آن سرزمین خبری نداشت زیرا در هنگام جنگ هرگونه رابطه میان دو امپراطوری اکیدا " قدغن شده بود و چنانچه کسی مبادرت بایجاد رابطه میکرد باعدام محکوم میشد. از طرف دیگر همه کشتی‌های بندر بدستور امپراطور توقیف شده بودند. من برای ربودن همه ناوگان دشمن طبق مشاهدات دیده و ران مادر بندرگاه خود لنگر انداخته و برای حرکت در انتظار باد مساعد بودم نقشه‌ای چیدم و چگونگی آنرا با اطلاع امپراطور رساندم.

نظرنایان بسیار آزموده را درباره عمق تنگه که آنها کرارا " اندازه گیری کرده بودند جویا شدم و معلوم گردید در وسط تنگه عمق آب هفتاد گلو مگلو فز یعنی در حدود دو متر است و عمق سایر قسمت های تنگه از پنجاه گلو مگلو فز (حدود شش فوت) تجاوز نمی کند من خود را بساحل شمال شرقی که در نقطه مقابل کشور بلفوسکو واقع بود رساندم و در آنجا پشت تپه کوچکی دراز کشیده با دوربین جیبی خود دسته ناوگان دشمن را که از پنجاه ناو جنگی و تعداد بسیاری ناوگان مخصوص حمل و نقل تشکیل شده بود بخوبی و رانداز کردم. سپس چون بخانه برگشتم دستور دادم " (برای اینکار بمن اختیاراتی داده بودند ") که برای من مقدار زیادی طناب سیمی محکم و میله های آهنی فراهم کنند.

طناب سیمی آنها به کلفتی نخ قند بود و میله های آهنی کلفتی و طول میل کشفایی را داشت. من طناب سیمی را سه لایه تا محکم تر شود. و هر سه میله میله آهن را بهم پیچیدم و سر آنها بشکل قلاب در آوردم. سپس طناب های سیمی را به پنجاه میله آهنی قلابدار بستم و آنها بساحل شمال شرقی تنگه بردم. در اینجا کت و کفش و جورابم را کردم و در حالیکه نیم تنه چرمی را برتن داشتم نیم ساعت پیش از مد کامل آب وارد تنگه شدم. نخست با شتاب فراوان در آب راه می پیمودم و چون به وسط تنگه رسیدم در حدود سی متر شنا کردم تا دوباره پایم با زمین برخورد کرد و دوباره قدم زنان بسوی دسته ناوگان دشمن شتافتم بدین ترتیب در کمتر از نیم ساعت بلندگراه ناوگان دشمن رسیدم.

ناویان و سپاهیان دشمن که در حدود سی هزار نفر بودند چون مرا دیدند باندازه ای وحشت کردند که بیدرنگ خود را با آب افکندند و شناکان به خشکی پناه بردند من به دماغه هریک از کشتی ها قلابی وصل کردم و سپس سرهمه طنابها را بهم گره زده بدست گرفتم. درحین که همچنان مشغول کار بودم از طرف دشمن چندین هزار تیر بسوی من رها شد و تعدادی از آنها در پوست دستها و صورتم فرو رفت اصابت تیرها در عین حالیکه با

سوزش شدیدی مرا ناراحت میساخت مانع آن بود که کارم را بخوبی و شتاب انجام دهم. بخصوص برای دیدگانم نگران بودم و چنانچه ناگهان تدبیری بخاطرم نمی‌آمد آنها را بطور حتم از دست میدادم. شتابان دست بجیب مخفی خود بردم و عینکی را که از مامورین بازرسی بدنی امپراطور پنهان داشته‌بودم بدر آوردم و بچشم گذاشته‌علیرغم رگبار دشمن دلیرانه بکارم ادامه دادم برای دشمن دیگر جز اینکه عینکم را اندکی باینسو و یا آنسو حرکت دهند تاثیری نداشتند. پس از اینکه قلابها را به‌همه کشتی‌ها محکم کردم‌گره طنابها را در دست گرفته بکشیدن پرداختم. اما هر قدر که زور زدم هیچیک از ناوها تکان نخورد زیرا لنگرهایشان آنها را سخت در جای خود میخکوب کرده بود و من با جبار میبایستی به‌تلاش بیشتری دست زنم. گره طناب را رها کردم و قلمتراشم را در دست گرفته یکایک لنگرهای کشتی‌ها را بریدم شکی نیست که در این هنگام بیش از دویست تیر دشمن بصورت و دستهایم اصابت کرد. چون همه لنگرها بریده شد من دوباره گره طنابها را در دست گرفتم و با سانی بسیار همه پنجاه کشتی جنگی دشمن را از پشت سرم بحرکت آوردم. سپاهیان بلفوسکو که از قصد من بهیچوجه آگاه نبودند در وهله نخست بحالتی از بهت و شگفتی گرفتار شدند. آنها دیده بودند که لنگرهای کشتی را میبرم اما چنین می‌پنداشتند که قصد دارم بدینوسیله کشتیها را دستخوش باد و امواج دریا سازم و یا آنها را بهم کوبیده از بین ببرم. اما چون متوجه شدند که من گره طنابها را گرفته بسوی کشور لی‌لی‌پوت روان گشتم و همه کشتی‌ها با نظم و ترتیب از پشت سرم به حرکت آمدند فریادی چنان دردناک و حاکی از ناامیدی و اندوه از سینه همگی برخاست که وصف آن غیرمقدور است. چون به نقطه‌ای رسیدم که دیگر خطری متوجه من نبود از حرکت باز ایستادم، تیرهایی که در پوست صورت و دستهایم فرورفته بود یک‌بیک در آوردم و روغنی را که لیلیپوتها در نخستین برخورد بمن داده بودند بصورت و دستهایم مالیدم. سپس عینک را از چشم برداشتم و پس از یک ساعت توقف همینکه آب اندکی نشست دوباره در حالیکه دسته

ناوگان را از پشت سر میکشیدم حرکت کردم و بزودی وارد بندر سلطنتی کشور لیلیپوت شدم .

امپراطور و همه درباریان درکنار تنگه ایستاده و در انتظار نتیجه این ماجرای مهم بودند . آنها میدیدند که دسته ناوگان بشکل هلال در حرکت است اما از من خبری نیست زیرا من تا سینهام در زیر آب بودم . چون به وسط تنگه رسیدم نگرانی آنها افزونتر گشت زیرا آب مرا تا گردنم می پوشاند . امپراطور چنین نتیجه گرفته بود که من غرق شده‌ام و دسته ناوگان دشمن برای جنگ و ستیز بسوی کشورش می آید . اما از آنجائیکه تنگه بتدریج کم عمق تر میشد بزودی امپراطور و اطرافیانش از نگرانی و تشویش بیرون آمدند زیرا طولی نکشید که من در صدارس آنها قرار گرفته در حالیکه گره طنابها را در دست داشتم با صدای رسا فریاد زدم . زنده باد مقتدرترین امپراطور لیلیپوت ، ! چون به خشکی رسیدم امپراطور مرا با احترام و مدح و ستایشی بسیار پذیرفت و در همانجا مرا بمقام و لقب " ناردای " که عالیتترین عنوان آن سرزمین است مفتخر ساخت .

امپراطور بسیار مایل بود که من فرصت دیگری یافته و باقی مانده ناوهای دشمن را ببندره‌های لیلیپوت بیاورم . جاه طلبی امپراطور باندازه‌های زیاد و نامحدود بود که جز تبدیل همه امپراطوری بلفوسکوبه یک ایالت ، و اداره کردن آن توسط نایب السلطنه ، دستگیری و هلاکت تبعیدیهای حزب ته تخم مرغ ، وادار کردن همه مردم به شکستن تخم مرغ از طرف نوک آن و از این راه احراز مقام " یگانه سلطان جهان " اندیشه دیگری نداشت . اما من تلاش فراوانی بکار بستم تا او را چه از لحاظ صلاحدید سیاسی و چه از حیث مراعات اصول عدالت از این نقشه بازدارم . من بصراحت بوی گفتم که هرگز حاضر نیستم در امور اسارت و بردگی ملتی آزاد و دلیر نقش آلتی را بازی کنم و چون این مطلب در شورای سلطنتی مورد بحث قرار گرفت دور اندیشترین و خردمندترین وزیران از نظر من پشتیبانی کردند . سه هفته از این ماجرا گذشته بود که یک هیئت نمایندگی از طرف کشور بلفوسکو وارد

شد و از روی عجز و ناچاری تقاضای صلح نمود. امپراطور این تقاضا را با شرایطی بسیار سودمند پذیرفت این هیئت از شش سفیر و در حدود پانصد نفر همراهان تشکیل شده بود و تشریفات ورود آنها چنان که شایسته‌شان و بزرگی اربابشان و اهمیت ماموریتشان بود بسیار با شکوه و جلال انجام گرفت. چون پیمان بسته شد و من با اعتباری که در دربار بدست آورده بودم و یا می‌پنداشتم که بدست آورده‌ام به آن هیئت خدمات فراوانی کردم. سفرای ششگانه بر اثر اینکه از طریقی محرمانه نیز از اقدامات صلح‌جویانه و دوستانه من آگاهی یافته بودند رسماً "بدیدار من آمدند. آنها پس از اینکه از دلیری و جوانمردی من سخنان بسیاری بر زبان راندند سرانجام بنام امپراطور خود از من دعوت کردند که از کشورشان دیدن کنم. در پایان آنها از من خواستار شدند که نیروی شگفت‌انگیز خود را برای آنها در معرض نمایش گذارم زیرا از این نیروی معجزه‌آسا خبرهای فراوانی شنیده بودند! پس از اینکه من درخواست سفر را اجرا کرده و باعث شگفتی و رضایت فراوان آنها گردیدم تقاضا نمودم که احترامات حقیرانه مرا به پیشگاه امپراطور بلفوسکو که آوازه دلیری و محسنات دیگرش در همه جهان پیچیده است تقدیم دارند و بوی عرض کنند که من قصد دارم پیش از بازگشت به میهنم بحضورش شرفیاب گردم. این بود که چون پس از اندکی بدیدار امپراطور خودمان مفتخر شدم از وی اجازه خواستم تا بدیدار امپراطور بلفوسکو بروم و هر چند این اجازه را بمن داد اما در رفتار او بطور آشکار سردی و عدم رضایت بخصوصی احساس میشد. علت این سردی‌ها نمیتوانستم دریابم اما بزودی خبری بیخ‌گوشی از طرف شخص معینی بمن فهماند که فلیم‌ناپ و بولگلام مناسبات مرا با سفرای کشور بلفوسکو در نزد امپراطور بعلت ناپایداری عهد و پیمان من جلوه‌گر ساخته‌اند در صورتیکه من هرگز در اندیشه چنین چیزی نبوده‌ام. این نخستین بار بود که در درون خود چگونگی دربارها و وزراء را مجسم ساختم. ناگفته نماند که سفرای مذکور توسط مترجم بامن صحبت میکردند زیرا زبانهای آن دو کشور باهم اختلاف داشتند و هریک از آنها از قدمت و باستانی بودن

زبان خویش و از لحاظ زیبایی و استعداد بیانی آن سخت مغرور بودند و بزبان همسایه خود با تحقیر فراوان مینگریستند . باوجود این امپراطور ما برپایه برتری خود از لحاظ اینکه نیروی دریائی آنها را ربوده است آنانرا وادار ساخت تا استوار نامه‌های خود را بزبان لیلیپوتها تقدیم کنند . البته باید اقرار کرد که بر اثر مناسبات دامنه‌دار بازرگانی بین دوکشور و رسم آمد و شد اصیلزادگان و جوانان ثروتمند بکشور همدیگر کمتر شخصیت و بازرگان و دریانوردی یافت میشد که بهردو زبان نتواند سخن براند . این موضوع را درچند هفته بعدی دریافتم و این هنگامی بود که برای تقدیم احترامات خود بدیدار امپراطور بلفوسکورفتم . درمیان بدبختیهای فراوانی که بر اثر عداوت دشمنانم نصیب من شد این دیدار برای من بسیار خوش‌آیند و مساعد بود . و امپراطور بلفوسکو باکمال مهربانی مرا پذیرفت .

فصل ششم

قوانین، عادات و روشهای آموزش در کشور لیلیپوتها

با وجود آن که قصد دارم شرح اوضاع و احوال این کشور را در رساله خاصی بگنجانم اما در عین حال ناگزیرم بعضی نکات کلی را با خوانندگان در میان نهم. همچنانکه قد عادی بومیان از پانزده سانتیمتر تجاوز نمیکند بزرگی همه حیوانات و نباتات نیز درست متناسب آنها است. برای مثال بلندی بزرگترین اسبها و گاو میشها ده دوازده سانتیمتر، بلندی گوسفندها در حدود چهار سانتیمتر تجاوز نمیکند بزرگی همه حیوانات و نباتات نیز درست متناسب آنها است. برای مثال بلندی بزرگترین اسبها و گاو میشها ده دوازده سانتیمتر، بلندی گوسفندها در حدود چهار سانتیمتر است و غازهای آنها بزرگی گنجشک هستند. بدین ترتیب درجه بندی همه موجودات ادامه می یابد تا سرانجام بموجودات بسیار ریزی منتهی میشود که دیدن آنها با چشم مقدور و میسر نیست. اما طبیعت دیدگان لیلیپوتها را چنان با پیرامون خود وفق و سازش داده است که میتوانند همه چیزها را بخوبی

تشخیص دهند (البته چنانچه این چیزها در مساحت زیاد قرار نداشته باشند) . برای نشان دادن موارد تیزبینی لیلیپوتها چون متوجه آشپزی میشدم که مشغول کردن پره‌های چکاوکی بزرگی یک مگس عادیست و یا دختریکه مشغول نخ کردن سوزنی نامرئی با نخ ناپدید است لذت بسیاری میبرد . بلندترین درختان این سرزمین اندکی بیش از دو متر است و این نوع درختان بزرگ تنها در پارک سلطنتی یافت میشود . سایر نباتات نیز بهمین تناسب هستند از دانش و علم لیلیپوتها که سالیان دراز در رشته‌های گوناگون خود رشد و ترقی کرده است هنوز سخن نخواهم راند . اما طرز نوشتن آنها بی اندازه عجیب و غریب است این قوم نه مانند اروپائیان خط را از چپ بر راست ، نه بپیروی از اعراب از راست بچپ و نه به تقلید از چینی‌ها از بالا به پایین مینویسند بلکه خطشان از یک گوشه کاغذ آغاز یافته در گوشه دیگر پایان می‌یابد . آنها مردگان خود را سرپائین دفن میکنند زیرا عقیده دارند که چون زمین مانند لوحه سنگی تخت و مسطح است پس از یازده هزار ماه وارونه خواهد شد و همگی دوباره زنده شده و روی پا خواهند ایستاد . البته دانشمندان آنها به بی معنی بودن این ادعا معترف هستند اما با این حال رسم مذکور همچنان پابرجاست این امپراطوری بعضی قوانین و عادات شگفت‌انگیز دارد و چنانچه این قوانین و عادات کاملاً " نقطه مقابل قوانین و عادات میهن عزیز من نبود سعی میکردم که از آنها پشتیبانی کنم . البته شرط اول خوبی این قوانین اجرای صحیح آن است . نخستین مثالی که در اینجا یادآور می‌شوم مربوط به اشخاصی است که سخن چینی میکنند و تهمت میزنند . در این سرزمین هرکس که علیه کشورش اقدامی کند بسخت‌ترین وجهی مجازات میشود اما چنانچه متهم در هنگام دادرسی بی تقصیری خود را به اثبات رساند متهم کننده را به رسواترین و خوارترین وجهی اعدام میکنند . بعلاوه وقت تلف شده متهم ، خطریکه با آن روبرو شده است ، سختی‌هاییکه در زندان متحمل گردیده و همه خسارات ناشی از هزینه‌های دادرسی و وکیل مدافع ارزیابی شده و چهار برابر آن از ثروت و املاک متهم کننده بمتهم

مسترد میگردد. در صورتیکه داری متهم کننده کفاف همه این هزینه‌ها را ندهد باقی مانده آن اغلب از خزانه سلطنتی تامین می‌شود از طرف دیگر امپراطور نیز متهم را رسماً "با ملاطفت خود مفتخر میسازد و بی‌تقصیری وی بوسیله اعلامیه‌ای در تمام شهر منتشر میشود.

در این کشور کلاهبرداری را از دزدی بدتر میدانند و بدینجهت نیز بندرت اتفاق می‌افتد که کلاهبردار را اعدام نکنند. زیرا آنها ادعا دارند که مواظبت و احتیاط و فهم عادی انسانی میتواند داری را از دستبرد دزدان محفوظ بدارد اما درستی و شرافت در برابر حيله‌گری و تزویر حربه موثری نیست. از طرف دیگر چون در هنگام خرید و فروش لازم می‌آید که معاملاتی بر پایه اعتبار و اطمینان انجام گیرد چنانچه کلاهبرداری مجاز باشد و یا قانونی برای مجازات کلاهبردار وجود نداشته باشد در این صورت معامله‌گر درست کار همواره زیان خواهد دید و سود زیادی عاید کلاهبردار خواهد شد.

هرکس با دلیل و مدرک ثابت کند که در مدت هفتاد و سه ماه قوانین کشور را بدون انحراف مراعات کرده است با در نظر گرفتن مقام و شرایط اجتماعی بوی امتیازاتی داده می‌شود و بتناسب همان مقام و شرایط اجتماعی از وجوه مخصوصی که بدین منظور اختصاص داده شده است مبلغی پول نیز بوی می‌پردازند در انتخاب هرگونه کارمندی آنها بیش از استعداد زیاد به حسن اخلاق مراجعه کننده توجه دارند زیرا در آن کشور عقیده بر این است که چون دولت برای بشر لازم است لذا هرکس که دارای فهم و ادراک عادی بشری باشد میتواند پست‌های اداری را اشغال نماید و انجام وظیفه کند. بنظر آنها پروردگار هرگز قصد نداشته است به اداره کردن کارهای اجتماعی جنبه مرموزی بدهد و تنها چند نفر نابغه بتوانند آنرا درک کنند. وانگهی اینگونه نابغه‌ها در مدت هر قرن تنها سه نفر دنیا می‌آیند. آنها چنین نظر دارند که حقیقت عدالت، پرهیز و امثال آن در قدرت خود انسان است و هرکس با داشتن این محسنات با ضافه تجربه و قصد پاک می‌تواند به

کشور خود خدمت کند - البته صحبت درباره کارهائی که مستلزم معلومات اختصاصی باشد نیست. ناسپاسی و نمکنشناسی در میان مردم این کشور جنایت عظیمی است آنها استدلال میکنند که هرکس در برابر نیکی و احسان دیگری ناسپاس و نمکنشناس باشد پس بطور قطع وی باید دشمن مابقی اعضای بشر که بوی نیکی و احسانی نکرده‌اند باشد و چنین شخصی مستوجب مرگ است نظریات آنها درباره وظایف پدر و مادر و فرزند با نظریات ما اختلاف فاحش دارد. مثلاً آنها جایز نمیدانند که فرزندی چون پدر و مادرش وی را بدنیا آورده‌اند تحت منت آنها قرار گیرد. زیرا با در نظر گرفتن سختیها و بدبختیهای زندگانی بشری این بچه‌دار شدن پدر و مادر نه برای فرزندشان سودی در برداشته و نه با قصد قبلی انجام گرفته است. بدین جهت و بنا با استدلالات نظیر آنها عقیده دارند که در تربیت بچه نمیتوان به پدر و مادر اطمینان کرد. از این روی هم آنها در هر شهری موسسات تربیتی عمومی دبیر کرده‌اند و همه مردم بجز روستائیان و کارگران چون بچه‌شان بیست ماهه شد بایدهی را برای پرورش و تربیت باین موسسات بفرستند. این مدارس متناسب موقعیت اجتماعی و جنس بچه‌ها چند نوع است و در آنجا آموزگاران بسیار آزموده و کاردان خردسالان را برای زندگانی خاصی که متناسب با مقام پدر و مادرشان و موافق با استعدادهایشان است آماده می‌سازند. مدارس کودکان رجال کشور توسط آموزگاران موقر و دانشمند و معاونین متعدد آنها اداره میشود. لباس و خوراک بچه‌ها بسیار ساده و عادیست. کودکان در این نوع مدارس با اصول شرف، عدالت، شجاعت، فروتنی بخشاینده، مذهب و عشق میهن پرورش می‌یابند. آنها جز در هنگام خوردن و خوابیدن که ساعات بسیار محدودی دارد همواره مشغول کار هستند و روزی دوساعت نیز بعنوان تفریح ورزش میکنند. تا سن چهار سالگی کارکنان مرد بآنها لباس می‌پوشانند و یال‌باشان را میکنند و از آن به بعد صرف نظر از اصالت خانوادگی مجبورند خودشان لباس بپوشانند. خدمت‌گاران زن که متناسب سن ما، در حدود پنجاه سال دارند تنها کارهای پست و کثیف را انجام میدهند. کودکان

در این مدارس بهیچوجه اجازه ندارند با نوکران طرف صحبت بشوند و در هنگام بیکاری نیز مجبورند دسته‌دسته تحت مراقبت آموزگاری به تفریح بپردازند. پدر و مادرشان تنها دو سال یکبار می‌توانند با آنها ملاقات کنند و این ملاقات تنها یک ساعت طول می‌کشد. پدر و مادر اجازه دارند هنگام برخورد با فرزندشان و همچنین در موقع خدا حافظی وی را ببوسند. اما آموزگاری که در این موارد همواره حضور دارد با آنها اجازه نخواهد داد که با فرزند بطریق بیخ‌گوشی و نجوا سخنی گویند و یا ابراز محبت و نوازش کنند و یا برای کودک اسباب‌بازی و نان شیرینی بیاورند.

مدارس کودکان مردم عادی و بازرگانان و پیشه‌وران نیز مطابق همین اصول اداره می‌شوند و تنها تفاوت این است که چون کودکانی برای صنعت و حرفه‌ای اختصاص داده شوند آنها را از سن یازده سالگی به شاگردی در نزد صنعتگران می‌گمارند. در صورتیکه کودکان رجال تا سن پانزده که مطابق با بیست سال ماست کسب دانش میکنند. تعلیمات در مدارس دختران و رجال نیز بهمان ترتیب مدارس ذکور است منتها در اینجا خدمت‌گاران زن به دختران لباس می‌پوشانند و این کار تا سن پنج سالگی که مجبورند خود لباس بپوشند تحت نظر آموزگار و یا معاونش انجام می‌گیرد. در این مدارس چنانچه دیده شود خدمتکاری برای دختران داستان‌های وحشت‌انگیز و یا بی‌معنی و چرند بگوید (چیزی که در میان کلفت‌های ما بسیار متداول است) وی را سه بار در انظار عموم شلاق می‌زنند، سپس یک سال زندانی می‌کنند و پس از طی دوره زندان تا ابد بگوشه دور افتاده‌ای از کشور تبعید می‌سازند. بدین ترتیب زنان جوان کشور لیلیپوتها درست مانند مردها از ترسو و ابله بودن شرم دارند و از هرگونه زینت و آرایش جز پاکیزگی پرهیز می‌کنند و بطور کلی سادگی را ترجیح می‌دهند.

در طرز تربیت کودکان و دختران هیچگونه تفاوتی وجود ندارد. تنها ورزشهای بدنی دختران اندکی ملایم‌تر از پسران و دوره کسب معلوماتشان محدودتر است. اما در عوض دختران در زمینه اصول خانه‌داری اطلاعات

کافی بدست می‌آورند. زیرا در کشور لیلیپوت چنین می‌اندیشند که در طبقات بالازن می‌بایستی همواره همسر معقول و خوشخوئی باشد بخصوص که جوانی او ادامه‌پذیر نیست. هنگامیکه دوشیزگان به سن دوازده می‌رسند (و در این سن است که آنها عروسی میکنند) پدر و مادرشان به مدرسه آمده و پس از اظهار سپاسگزاری بسیار از آموزگاران دختر خود را بخانه می‌برند و بندرت اتفاق می‌افتد که دختران در لحظه مفارقت از یکدیگر سخت متاثر نشوند و اشک‌نریزند. در مدارس طبقات پائین دختران را با همه کارهایی که مناسب با جنس زن و شرایط اجتماعی آنهاست آشنا می‌سازند. دخترانی که برای کارهای حرفه‌ای اختصاص داده می‌شوند در سن نه‌سالگی مدرسه را ترک می‌کنند و مابقی تا سن سیزده‌سالگی بکسب معلومات خود ادامه می‌دهند...

خانواده‌های تهیدستی که بچه‌هایشان در این مدارس تحصیل می‌کنند علاوه بر مبلغ سالیانه ناچیزی که برای شبانه‌روزی می‌پردازند مجبورند قسمت کوچکی از درآمد ماهیانه خود را بصندوق مدرسه بسپارند و از این مبلغ است که برای دختر جهیزه تهیه می‌شود. بدین ترتیب هزینه‌های پدر و مادر بچه از طریق قانون محدود میگردد زیرا لیلیپوتها عقیده دارند که چنانچه مردم برای خوش‌آیند غریزه‌های خود موجوداتی را بدنیا آورند و سپس بار نگهداری آنها را بدوش جامعه بگذارند بهیچوجه منصفانه نخواهد بود. اشخاص ثروتمند و عالی‌مقام نیز متعهد می‌شوند که بتناسب شرایط اجتماعی خود برای هر یک از فرزندان‌شان مبلغ معینی را اختصاص دهند و این مبلغ بدون اینکه کسی بآن دست بزند بدرستی و امانت نگهداری می‌شود. بچه‌های روستائیان و کارگران بمدرسه نمی‌روند زیرا چون کار آنها کشت و زراعت است دانش آموختن‌شان تاثیری برای جامعه ندارد. با اشخاص بیمار یا سالخورده در بیمارستان‌های مخصوصی نگهداری می‌شوند زیرا گدائی در امپراطوری لیلیپوت کسب ناشناسی است در اینجا ممکن است خواننده کنجکاو آنها داشته باشد که درباره اشتغالات و طرز زندگانی نه‌ماه و سیزده روزه من در این کشور با جزئیاتی چند آشنا شود. از آنجائیکه در فن مکانیکی تا اندازه‌ای وارد

بودم و از طرف دیگر احتیاج نیز مرا وادار می‌کرد، از بزرگترین درختهای پارک سلطنتی برای خود صندلی و میزی ساختم. دویست نفر دوزنده زن از محکمترین و ضخیمترین پارچه‌ای که در آن کشور یافت می‌شد برای من پیراهن و ملافه و سفره تهیه می‌کردند. اما این پارچه باندازه‌ای نازک بود که مجبور بودند آنرا چند لاکرده سپس بدوزند. یک‌توپ پارچه کتانی لیلیپوتها معمولاً "هفت سانتیمتر و نیم پهنا و نود سانتیمتر طول دارد. دوزندگان در حالیکه من روی زمین دراز کشیده بودم از من اندازه گرفتند. یکی از آنها روی گردنم و دیگری روی زانویم قرار گرفت و هر یک سرهای نخ را در دست داشتند. دوزنده سوم با خط‌کش دو سانتیمتر و نیمی طول نخ را اندازه می‌گرفت. سپس آنها دور شست و گردن مرا اندازه گرفتند و بدین ترتیب اندازه‌گیری آنها پایان یافت معلوم شد که طبق یک محاسبه ریاضی دوبرابر محیط دایره شست مساوی با محیط دایره گردن و دوبرابر محیط دایره گردن مساوی با محیط دایره کمر است. از طرف دیگر من پیراهن کهنهام را روی زمین پهن کردم و دوزندگان از آن چون نمونه‌ای استفاده کرده پیراهنی دوختند که متناسب با اندامم بود و من توانستم آن را به‌پوشم.

سیصد نفر خیاط مرد نیز برای من بدوختن لباس پرداختند. اما آنها برای اندازه‌گرفتن طریقه دیگری را بکار بردند. باین معنی که من زانو زدم و آنها نردبان بزرگی را به پشت من تکیه دادند. سپس یکی از آنها بالای نردبان رفت و چون بگردنم رسید از آنجا شاقولی را رها ساخت. چون شاقول با سطح زمین برخورد کرد وی از دادن ریسمان باز ایستاد و بدین منوال اندازه قد کت من معلوم شد. اما اندازه کمر و بازوانم را من خود گرفتم. چون لباس آماده شد (آنها درخانه من دوختند زیرا بزرگترین خانه شهر گنجایش آنها نداشت) درست به‌لحاف چهل تکه‌ای که خانم‌های انگلیسی از تکه‌های پارچه تهیه می‌کنند شباهت داشت منتها رنگارنگ نبود من در خدمت خود سیصد نفر آشپز داشتم که خوراکم را در کلبه‌های اطراف خانه‌ام تهیه می‌کردند. هر آشپزی با خانواده‌اش در یکی از این کلبه‌ها زندگانی میکرد و در هر کلبه‌ای

روزانه دو ظرف غذا برای من تهیه میشد. من در هنگام صرف غذا بیست نفر از پیشخدمتها را برداشته روی میز مینهادم. در زیر میز نیز در حدود صد نفر پیشخدمت با ظرفهای غذا و بشکههای نوشابه در انتظار می ایستادند. سپس بنا بدستور من پیشخدمتهای روی میز با طنابهای مخصوصی ظرفهای غذا و یا بشکههای شراب را هم چنان که مادر کشور خودمان از چاه آب می کشیم با چالاکهای فراوان روی میز می رساندند. گوشت گوسفند آنها از لحاظ طعم و کیفیت پست تر از گوشت گوسفند ما است اما گوشت گاوشان بسیار عالی بود. یقوت برای من راسته گاوی چنان بزرگی را آوردند که مجبور شدم آنرا سه لقمه کنم. البته راسته گاو باین بزرگی بندرت یافت می شود. نوکران من چون دیدند که همه آنها همچنان با استخوان جویده و فرو بردم دچار شگفتی شدند. غازها و بوقلمونها را من معمولاً "یک لقمه می کردم و باید اعتراف کنم که از هم جنسان خود در کشور ما بسیار لذیذتر هستند. از پرندگان کوچک آنها هر بار بیست و یا سی دانه بنوک قلم تراشم می گرفتم و در دهان مینهادم. یک روز امپراطور چون از طرز زندگانی من آگاه شد چنین اظهار تمایل کرد. که بهم راهی ملکه و شاهزاده خانمهای جوان بامن نهار بخورند. چون آنها بخانه من آمدند همگی را یکایک در صندلیهای مجللی که روی میز نهاده بودم در برابر خود جای دادم و دستههای نگهبانان را نیز در اطرافشان گماردم "فیلم ناپ" وزیر خزانه داری در حالی که عصای سفیدی در دست داشت جزء مهمانان بود و اغلب مشاهده می کردم که وی با ترشروئی روبه من مینگردن چنین وانمود کردم که از این نگاه خصمانه او بی خبرم. ولی برای افتخار کشور عزیز خود و نیز برای تفریح و رضایت بیشتر درباریان سعی می کردم که بیشتر از حد عادی غذا صرف کنم. من دارای دلایل و مدارکی هستم که این بازدید امپراطور به فلیم ناپ فرصتی داد که مرا در نظر اربابش لکه دار سازد. این وزیر همواره دشمن پنهانی من بود در صورتیکه بظاهر علی رغم باطن ناپاکش بمن مهربانی میکرد. وی وضع خراب خزانه داری را بامپراطور مینمود، میگفت که مجبور است با پرداخت تنزیل هنگفت پول

قرض کند و باتذکر اینکه نگهداری من بیش از یک میلیون ونیم اسپروک (بزرگترین سکه طلای کشور لیلیپوت که باندازه یک پولک است) خرج برداشته است صلاح را در این میدید که امپراطور از نخستین فرصت مساعد استفاده کرده و مرا براند.

خانمها و آقایان دربار اغلب بدیدار من میآمدند. در اینگونه موارد من عادت داشتم که بیدرنگ بآستانه درخانهام میرفتم و پس از عرض سلام کالسکه و دو اسب را (چنانچه کالسکه شش اسبه بود جلودار همیشه چهار اسب دیگر، را باز میکرد) با احتیاط در دست گرفته و روی میز مینهادم، در اطراف میزم دیوارهای میکشیدم که دوازده سانتیمتر ارتفاع داشت و با بودن این دیواره ممکن نبود حوادث ناگواری رخ دهد. اغلب اتفاق افتاده است که در یک بار چهار کالسکه با هشت اسب روی میز من بوده است و چون من بایکی از کالسکه سواران مشغول صحبت میشدم کالسکههای دیگر در دورادور میزآهسته حرکت می کردند بدین ترتیب در بعدازظهرها با اینگونه پذیرائی از مهمانان و صحبت با آنان لذت بسیاری می بردم.

فصل هفتم

گولی ور بکشور بلفوسکو میگریزد

قبل از اینکه جریان ترک امپراطوری لی لی پوت را شرح دهم باید بگویم ، در یکی از روزهایی که من برای حرکت بسوی کشور بلفوسکو آماده میشدم ویکی از شخصیت‌های با نفوذ دربار (که هنگامی مورد خشم امپراطور قرار گرفته بود و من بوی کمک‌هایی کرده بودم) بسیار پنهانی در کالسگه سربسته‌ای ، شبانه بخانه من آمد و بدون اینکه اسم و رسمش را آشکار سازد اجازه دخول خواست من نوکران را مرخص کردم و کالسگه درحالیکه آن شخصیت در درون آن بود برداشته درجیب کنم نهادم . سپس به یکی از نوکران قابل اعتمادم سپردم در پاسخ مراجعه‌کنندگان بگویند که حالم چندان خوب نیست و خوابیده‌ام . بعد درخانه‌ام را بستم و کالسگه در بسته را روی میز نهادم و بنابعادت خودروبروی آن نشستم . پس از اینکه درمیان من و آن شخصیت مراسم سلام و تعارفات عادی پایان یافت چون در قیافه وی نگرانی فراوانی را احساس کردم ناگزیر از علت آن جوینا شدم . وی در پاسخ از من درخواست

نمود که بگفته‌هایش با شکیبائی گوش فرا دهم زیرا موضوع ارتباط زیادی با شرافت و جان من دارد. وی چنین گفت:

آقا شما باید بدانید که در این اواخر برای بحث در پیرامون شخص شما کمیته‌های مشورتی متعددی تشکیل شده است و اکنون دو روز است که امپراطور موفق گردیده است تا در اینباره تصمیم قطعی بگیرد. شما بخوبی وارد هستید که اسکایریش بولگلام از همان نخستین روز ورودتان باین کشور دشمن خونی شماست. علت این دشمنی را من نمیدانم اما از آن روزی که شما در مبارزه با کشور بلفوسکو پیروز شدید کینه‌ء او نسبت بشما بمراتب افزون‌تر گشته است زیرا پیروزی شما به شهرت دریا سالاری وی لطمه‌ء بزرگی وارد آورده است این شخص باتفاق "فلیم ناپ" وزیر خزانه‌داری و چند نفر دیگر علیه شما کیفرخواستی تهیه و شما را در خیانت بکشور و بعضی جنایات دیگر متهم کرده‌اند.

با اطلاع بر اینکه من به خدمات و بی‌گناهی خود کاملاً واقف بودم این مقدمه چنان مرا ناشکیبا ساخت که خواستم در حرف او بدوم اما وی از من تقاضای سکوت کرد و بگفته‌هایش چنین ادامه داد:

من بمنظور سپاسگزاری از خدمات فراوانی که در حقم انجام داده‌اید از همه‌ء جریان کار آگاهی یافتم و جانم را به مخاطره انداخته از مواد آن کیفرخواست رونوشتی بدست آوردم که بقرار زیر است.

کیفرخواست

موارد اتهام بر علیه کوئین بوس فلسترین (انسان گوه‌پیگر)

ماده ۱

کوئین بوس فلسترین چون دسته ناوگان جنگی کشور بلفوسکورا به بندرهای سلطنتی آورد از امپراطور دستور دریافت نمود که همه‌ء ناوگان باقیمانده بلفوسکو را نیز بر باید. امپراطوری نامبرده را به ایالتی تبدیل نماید که تحت نظر نماینده‌ای از طرف امپراطور اداره شود، همه‌ء تبعیدی‌های "ته تخم مرغی" را بکشد و همه‌ء ساکنین آن امپراطوری را که از فساد عقیده

"ته تخم مرغیها" بیدرنگ دست نکشند محو و نابود سازد. اما نامبرده در برابر این احکام صریح امپراطور مانند خائنی پست بعنوان اینکه میل ندارد در موضوعات وجدانی دخالتی داشته و با آزادی و جان ملت بی تقصیری لطمه وارد آورد بخود جسارت آنرا داد که از اجرای احکام مذکور سرپیچی کند.

ماده ۲

"هنگامیکه از دربار بلفوسکو سفیران بخصوصی برای عقد پیمان صلح بدربار امپراطور وارد شدند نامبرده هرچند بخوبی میدانست که این سفیران نوکران دشمن امپراطور ما هستند و با کشور ما درحالت جنگ می باشند خائنه بآنها همه نوع یاری نمود، و بآنها دلداری داد و حتی وسائل و سرگرمیشان را فراهم ساخت."

— ماده ۳ —

"وی علاوه بر جنایات مذکور هم اکنون برخلاف وظایف یک تبعه وفادار خودرا آماده می سازد تا از دربار و امپراطوری بلفوسکو دیدن کند، هرچند وی برای اینکار اجازه شفاهی امپراطور را دریافت کرده است اما از روی کذب و خیانت قصد دارد از این اجازه سوء استفاده کرده بآن کشور سفر کند و بامپراطور آنجا که اندکی پیش دشمن کشور ما و با ما درحالت جنگ بود بازهم یاری و تشویق تشجیع نماید."

آن شخصیت با نفوذ درباری پس از خواندن این مواد بگفته هایش چنین ادامه داد:

درمورد اتهام شما مواد دیگری نیز وجود دارد اما موادی که خواندم مهمترین آنهاست. درطی بحث های بسیاری که در زمینه این کیفرخواست درگرفت باید اعتراف کرد که امپراطور بخشندگی و مهربانی بسیاری درباره شما از خود بروز داد. وی بارها از خدمات شما سخن بمیان آورد و کوشید تا جنایات شما بزرگ جلوه گر نشود. اما وزیر خزانه داری اصرار می ورزید تا شما را بی پای مرگ برساند. بنابه پیشنهاد آنها شب هنگام که شما در خواب هستید میبایستی خانه شما را آتش بزنند و بیست هزار سپاهی

اطراف خانه را گرفته چنانچه شما قصد بیرون آمدن را داشته باشید دستها و صورت شما را برگبار تیره‌های زهرآلود ببندند نظر دیگری هم بود که بعضی از نوکران خودتان پیراهنهای شما را بامایع زهرآگین آلوده سازند و اثر این سم چنان است که شما مدتی مجبور میشوید بادت خود گوشت بدنانتان را بدرید و بادرد و شکنجه فراوان به‌میرید .

— روی این جریان (رلدرسال) وزیر امور محرمانه کشور که همواره به منزله دوست واقعی شما بوده است از طرف امپراطور دستور یافت که نظر خود را ابراز نماید . وی نظر خود را داده و بدین وسیله اثبات رساند که بیهوده نسبت بوی عقیده مثبتی نداشته‌اید . رلدرسال اعتراف کرد که جنایات شما بسیار سنگین است اما با وجود این باز هم جای ترحم و بخشش که برازنده‌ترین صفت هر پادشاهی است و امپراطور هم در این حسن شهرت بسزائی دارد . وی گفت که دوستی موجود بین او و شما باندازه‌ای آشکار است که ممکن است کمیته مشاوره محترم وی را طرفدار شما بداند . با وجود این وی بتابعیت از دستور امپراطور نظریات خود را صادقانه ابراز خواهد داشت : وی عقیده داشت که چنانچه امپراطور بادر نظر گرفتن . خدمات شما و درعین حال به پیروی از رحم و شفقتی که دارد از کشتن شما صرف نظر کند و تنها بکندن دو چشم شما اکتفا نماید در این صورت نظر عاجزانه وی بر این خواهد بود که با این اقدام از یک طرف عدالت تا اندازه‌ای مراعات خواهد شد و از طرف دیگر همه جهان بتحسین از بخشندگی و سخاوت امپراطور و اقدامات رحم دلانه کسانی که افتخار مشاورت وی را دارند در شادی فرو خواهد رفت . وی گفت که با نبودن چشم لطمه‌ای به نیروی جسمانی شما وارد نخواهد شد و شما باز هم میتوانید برای امپراطور خدماتی را انجام دهید . وی چنین قضاوت میکرد که بر اثر نابینائی بدلیبری و جرات اشخاص افزوده می‌شود زیرا نابینائی خطرات را از آنها پنهان می‌دارد . برای مثال وی اشاره باین نکته کرد که شما چون در هنگام اسارت کشتی‌های دشمن از دیدگانتان نگران و

بیمناک بودید لذا با شکل زیاد موفق باین کار شدید . و آنگهی بنظر وی برای شما کافی خواهد بود که بهر چیزی بادیگان وزیران بنگرید بخصوص که مقتدرترین پادشاهان نیز همین کار را میکنند .

این پیشنهاد با نارضایتی و عدم موافقت شدید حضار مواجه شد و حتی دریا سالار بولگلام خونسردی خود را نتوانست حفظ کند ، با خشم فراوان از جای برخاست و ابراز شگفتی نمود که چگونه وزیر جرات کرده و بسود خیانتکاری رای میدهد . بنظر وی خدماتی که شما تاکنون انجام داده‌اید از نقطه نظر صلاح دید امنیت کشور جنایات شما را سنگین تر می سازد زیرا همان قدرتی که بانکای آن شما توانستید نیروی دریائی دشمن را بر بایید در هنگام بروز کوچکترین نارضایتی می تواند برای عودت دادن آن بکار رود بعقیده وی شما در درون خود از پیروان " ته تخم مرغ " هستید و چون خیانت بیش از اینکه آفتابی شود در قلب انسان ریشه می افکند لذا وی شما را بهمین جهت خائن می داند در مرگ شما اصرار میورزد ، وزیر خزانه داری نیز همین نظر را داشت . وی خاطر نشان ساخت که درآمدهای خزانه دولتی بر اثر هزینه های سرسام آور نگهداری شما تا چه اندازه روبه تقلیل نهاده و بزودی این وضع توان فرساتر خواهد گشت . از طرف دیگر بنظر وی پیشنهاد (رلدرسل) حاکی از کندن دو چشم شما نه تنها این درد را بهیچوجه درمان نمیکند بلکه ممکن است آنرا بفرجتر سازد . زیرا چنان چه تجربه نشان می دهد بعضی از مرغان خانگی چون بینائی را از دست میدهند زیاد تر غذا می خورند و زودتر چاق میشوند . وی هم چنین افزود که چه امپراطور عالی قدر و چه اعضای چاق میشوند . وی هم چنین افزود که چه امپراطور عالی قدر و چه اعضای شورا در برابر وجدان خود به گناهکاری شما عقیده راسخ دارند و همین امر بدون اینکه در ارائه مدارک قانونی ضرورتی در میان باشد برای محکوم کرد شما به مرگ کافیهست . اما امپراطور به لحنی مصمم علیه مجازات مرگ سخن راند و از روی لطف و مرحمت فرمود که چنانچه شورا نابینائی را برای شما مجازات بسیار خفیفی می داند اشکالی ندارد زیرا بعدا " همیشه فرصت آن خواهد بود که

شمارا بطریق سختتر و شدیدتری تجدید مجازات کنند. در اینجا دوست شما یعنی وزیر امور محرمانه کشور تقاضا کرد که بوی اجازه دهند تا درباره ادعای وزیر خزانه داری حاکی از هزینه های بزرگ نگهداری شما سخنی چند بر زبان راند. وی گفت که چون همه در آمد امپراطور تحت نظر آن عالیجناب میباشد لذا وی میتواند برای برطرف ساختن این مصیبت بتدریج هزینه زندگانی شما را تقلیل دهد در این صورت شما بر اثر عدم کفایت غذا روز بروز ناتوان تر و لاغرتر خواهید شد، اشتها را از دست خواهید داد، بدنتان فاسد خواهد شد و در مدت چند ماهی از بین خواهید رفت.

بدین ترتیب بر اثر دوستی بزرگی که میان شما و وزیر امور محرمانه کشور موجود است همه موضوع بطریقی که گفته شد مصالحه گردید و همگی نظر وی را پذیرفتند. پس از سه روز دوست شما، وزیر امور محرمانه کشور نزدتان خواهد آمد و مواد کیفرخواست را برایتان خواهد خواند. در عین حال وی خاطر نشان خواهد ساخت که چون امپراطور و شورا نسبت به شما لطف و مرحمت فراوانی دارند لذا روی بخشایش و گذشت شما را تنها به نابینائی محکوم کرده اند و امپراطور هیچگونه تردیدی ندارد که شما از روی رضایت و سپاسگذاری باین حکم اطاعت خواهید کرد سپس بیست نفر از جراحان امپراطور اجرای حکم را تحت نظر خواهند گرفت.

و شما اجباراً "روی زمین دراز خواهید کشید و مامورین اجرا از کمان های خود تیرهای بسیار نوک تیزی را بسوی دیدگانتان رها خواهند ساخت! اکنون که شما از همه جریان کار باخبر شدید البته بهر طریقی که احتیاط و دوراندیشی حکم کند اقدام خواهید کرد و منم برای اجتناب از برانیگختن سوءظن باید بیدرنگ بهمان نحوی که بدینجا آمده ام از خدمتتان مرخص شوم. آن شخصیت با نفوذ درباری در گالسکه سربسته خود مرا ترک کرد و من در حالیکه گرفتار اندیشه ها و شک و تردیدهای زجر دهنده ای بودم تنها ماندم. من باید اعتراف کنم که چون از لحاظ اصیل زادگی و از حیث تربیت برای درباری شدن پرورش نیافته بودم چنان در قضاوت خود عجز داشتم

که لطف و مرحمت و بخشایش نهفته در حکم را نمیتوانستم کشف کنم و برعکس مجازاتی را که برای من معین کرده بودند بسیار شدید و سخت میدانستم. گاهی چنین می‌اندیشیدم که تقاضای تجدید محاکمه کنم و از خود دفاع نمایم زیرا که من نمی‌توانستم واقعیاتی را که در کیفرخواست ذکر شده بود انکار کنم اما دستکم ممکن بود که در امر تخفیف مجازات موفق گردم. پس از اندیشه‌های فراوانی سرانجام تصمیمی گرفتم و چنانچه بینائی و آزادی خود را تا کنون محفوظ داشته‌ام مدیون همین تصمیم هستم. از آنجائی که برای دیدار امپراطور بلفوسکو اجازه گرفته بودم از فرصت استفاده کردم و پیش از منقضی شدن سه‌روز در این زمینه نامه‌ای بدوستم - وزیر امور محرمانه کشور - نوشتم و بدون اینکه در انتظار پاسخ نامه باشم بیدرنگ به آنسوی جزیره که ناوگان لنگر افکنده بودند رفتم.

در اینجا بناو جنگی بزرگی طنابی بستم، لنگرهای آن را بالا کشیدم، سپس لخت شدم، لباسهایم را بستم و در کشتی نهادم و در حالیکه آن را از پشت سرمیکشیدم بسوی ساحل کشور بلفوسکو که مردم آن از مدت مدیدی باینطرف در انتظارم بودند روان شدم.

چون بدانجا رسیدم بمن دو راهنما دادند تا مرا به پایتخت بلفوسکو هدایت کنند. من راهنماها را هم‌چنان روی کف دست حمل می‌کردم تا سرانجام به دویست متری شهر رسیدیم در اینجا راهنماها را روی زمین نهادم و بآن‌ها سپردم که به شهر رفته و یکی از وزیران را از ورودم آگاه سازند و بوی بگویند که من در انتظار اراده امپراطور هستم. پس از یک ساعت برای من خبر آوردند که امپراطور باتفاق خاندان سلطنتی و افسران ارشد دربار با استقبال من می‌آیند. من صد متری نیز بسوی دروازه‌های شهر پیش رفتم و منتظر ایستادم. تا امپراطور و همراهانش برسند.

امپراطور و ملتزمین رکابش از اسب‌های خود و ملکه و سایر خانم‌ها از کالسکه‌هایشان بزر آمدند و من مشاهده کردم که هیچ یک از آنان از دیدار من ترسی و یا نگرانی ندارند. من روی زمین دراز کشیدم و دست امپراطور

وملکه را بوسیدم . سپس به امپراطور گفتم که بنا بقول خود و اجازه امپراطور کشور لیلیپوت بدانجا آمده‌ام تا بدیدار چنان پادشاه مقتدری مفتخر گردم و هر خدمتی که از من بخواهد و این خدمت باوظایف من در برابر امپراطور کشور لیلیپوت سازگار باشد برایش انجام . دهم . اما درباره اینکه مغضوب شده‌ام سخنی بر زبان نراندم . من باشرح جزئیات پذیرائی امپراطور مزاحم خواننده نخواهم شد و همین قدر خواهم گفت که در آنجا بطریقی کهزیبنده سخاوت و جوان‌مردی چنان سلطانی است ، از من پذیرائی کردند و هم‌چنین از شرح اشکالاتی که از لحاظ نداشتن خانه و رختخواب با آن روبرو شدم خودداری می‌کنم و تنها بذکر اینکه در آنجا مجبور بودم روی زمین بخوابم و خود را با بالاپوشی که همراهم از کشور لی‌لی‌پوتها آورده بودم به‌پیچم .

— فصل هشتم —

گولی ور به ميهن خود باز ميگردد

سه روز پس از ورودم بکشور بلفوسکو هنگامیکه از روی کنجاوی به ساحل شمال شرقی جزیره رفته بودم در فاصله یکمیل و نیم دریائی روی آب چیزی مشاهده کردم که بقایق وارونه شده‌ای میماند کفشها و جورابهايم را کندم و خود را بآب زدم. چون دویست الی سیصد متر پیش رفتم دریافتم که آن شیئی بر اثر بالآمدن آب بتدریج نزدیک میآمد و در عین حال دیگر در قایق بودن آن شک و تردیدی نداشتم بیدرنگ به شهر بازگشتم و از امپراطور تقاضا نمودم که بیست کشتی بزرگ از ناوگان باقیماندهء خود بهمراهی سه هزار نفر ناوی، بفرماندهی دریاسالار نیروی دریائیش بمن بسپارد. دسته ناوگان بسوی ساحل شرقی جزیره دور زد و در حالیکه من از همان راه کوتاه بدانجا رسیدم و مشاهده کردم که قایق بوسیله امواج بساحل نزدیکتر شده

است کشتیها همگی با طنابهایی که من پیشاپیش چندلا بهم پیچیده و بدین وسیله با استحکام آن افزوده بودم مجهز بودند چون دسته ناوگان بآن نقطه رسیدن لخت شدم و در آب همچنان راه پیمودم تا به صد متری قایق رسیدم. در اینجا دیگر عمق دریا زیاد بود و من مجبور بودم برای رسیدن بقایق شنا کنم. ناویان سرطنابی را بسوی من افکندند و من آنها را به سوراخی که در قسمت جلو قایق وجود داشت محکم کردم. سر دیگر طناب را نیز بیکی از کشتیهای جنگی بستم اما در این میان درک کردم که تلاش من هیچگونه نتیجهای دربر ندارد زیرا بدون اینکه پاهایم را بقسمت ته دریا متکی سازم کار کردن برایم مقدور نیست. این بود که بناچار بسوی عقب قایق شنا کردم و از پشت هر قدر که میتوانستم آنها را بیک دست بسوی جلو "هول دادم"، از آنجائیکه طغیان آب برای من مساعد بود بهمان طریق باندازه‌ای در آب پیشروی کردم تا سرانجام به نقطه‌ای رسیدم که آب تا چانه‌ام بود. برای دو سه دقیقه‌ای استراحت کردم و سپس دوباره به "هول دادن" قایق پرداختم تا سرانجام آب بزیر بغلم رسید. اکنون که پر زحمت‌ترین قسمت کار انجام یافته بود طنابهای دیگری را که در یکی از کشتیها انباشته بودم برداشتم و سر آنها را نخست به سوراخ قایق و سپس به قسمتهای جلو کشتی محکم کردم. باد مساعد میوزید، کشتیها قایق را از دنبالشان میکشیدند و من نیز از پشت سر آنها بجلو میراندم تا سرانجام بچهل متری ساحل رسیدیم در اینجا منتظر شدیم تا طغیان آب فرو نشست و قایق روی خشکی قرار گرفت سپس بکمک دوهزار نفر ناوی و طناب و ماشین‌آلات قایق را برگردانیدم و با رضایت مشاهده کردم که از رها شدن روی آب دریا بآن آسیب زیادی نرسیده است و میتوان از آن استفاده نمود.

با زحمت فراوان و بکمک پاروهای مخصوصی که تنها ساختن آن ده روز وقت را گرفت توانستم قایق را بندر سلطنتی بلفوسکو برسانم. مردم بیشماری در این بندر گرد آمده بودند و چون قایق را که بنظر آنها غول پیکرترین کشتیها مینمود مشاهده کردند از حیرت و شگفتی در جای خود

میخکوب شدند. من بامپراطور گفتم که بخت نیکو بمن یاری کرده و این قایق را برایم فرستاده است تا بوسیله آن بتوانم خود را به نقطه‌ای که از آنجا عزیزمتم به میهن میسر باشد برسانم. در عین حال از وی تقاضا کردم که مصالحی برای تعمیر قایق در اختیارم گذارد و پس از اتمام کارم اجازه فرماید مرخص شوم. امپراطور پس از اینکه چندین بار کوشید مرا از رفتن به میهن خود باز دارد، سرانجام از روی لطف و مهربانی موافقت نمود و اجازه داد. در تمام این مدت از اینکه هیچگونه پرسش و خبری از امپراطور لیلیپوت به دربار بلفوسکو درباره من نرسیده بود حیرت میکردم. اما بعداً "محرمانه بمن فهماندند که امپراطور نامبرده چون از فاش شدن نقشه‌هایش در نزد من خبری نداشت چنین پنداشته بود که من به پیروی از اجازه خود او به کشور بلفوسکو رفته‌ام و پس از پایان تشریفات پذیرائیم در دربار آن کشور بطور حتم مراجعت خواهم کرد. اما چون غیبت من زیاد طول کشید وی سرانجام ناراحت شد و پس از مشورت با وزیر خزانه‌داری و دارودست‌هایش شخصیت بزرگی را با یک رونوشت از کیفرخواست من بدربار بلفوسکو فرستاد. این فرستاده دستور داشت از بخشندگی و لطف فوق‌العاده امپراطور که حاضر شده است تنها با کندن دو چشم مرا مجازات نماید دربار بلفوسکو را آگاه سازد و بگوید که من چون از چنگ عدالت گریخته‌ام چنانچه در مدت دو ساعت باز نگردم از لقب "نارداک" محروم و بنام خائن معروف خواهم شد. فرستاده سپس افزوده بود که برای حفظ صلح و مناسبات حسنه بین دو کشور اربابش انتظار دارد که برادر بلفوسکو پیش‌دستور صادر کند تا مرا دست‌وپا بسته برای مجازات‌اعمال خائنانه‌ام به کشور لیلیپوت بفرستند. امپراطور بلفوسکو پس از مشورت‌های سه‌روزه پاسخی ارسال داشت که مملو از اظهارات مودبانه و پوزش و معذرت بود. وی نوشته بود که برادرش از عدم امکان دست‌وپا بستن و فرستادن من بخوبی آگاه است. از طرف دیگر هرچند من او را از نیروی دریائیش محروم ساختم اما وی جهت خدمات فراوانم در هنگام عقد پیمان صلح بمن ددیون میباشد. وانگهی بزودی خاطر هردو امپراطور آسوده خواهد شد

زیرا من کشتی غول‌پیکری را در ساحل یافته‌ام که قادرم با آن بدریا بروم و این کشتی را هم‌اکنون بدستور او و بکمک و راهنمایی من تعمیر میکنند. چنانکه وی امیدوار است در مدت چند هفته هر دو امپراطوری از سنگینی چنین بار توان فرسائی‌رهای یابند. فرستاده با این پاسخ به‌کشور لیلیپوت بازگشت و امپراطور بلفوسکوهمه جریان را برای من بازگفت و در عین حال بسیار محرمانه بمن پیشنهاد کرد که چنانچه در خدمت او بمانم از حمایت فیض بخشش بهره‌مند خواهم بود. هر چند در صداقت او تردیدی نداشتم اما با وجود این تصمیم گرفته بودم که در حدود امکان دیگر بهیچوجه به سلطان و وزیر اعتماد نکنم. بدین جهت نیز از توجهی که نسبت بمن ابراز داشته بود سپاسگزاری کردم و عاجزانه از وی پوزش طلبیدم و بوی گفتم که چون بخت مساعد قایقی برآیم فرستاده است من بیشتر قصد آنرا دارم که خود را بدریا بزنم تا در میان دونفر امپراطور آنچنان مقتدر سبب کدورت کردم. امپراطور از این گفتار نرنجید و من از روی تصادف دریافتم که وی و اغلب وزیرانش از این تصمیم من بسیار و راضی و خشنود شده‌اند.

این جریانات باعث شد که در عزیمت شتاب بخرج دهم و دربار که میل داشت هرچه زودتر از شرم خلاص شود دراینکار از هیچ‌گونه یاری و کمک دریغ ننمود. پانصد کارگر به‌تهیه دوباتان برای قایم اشتغال داشتند و آنها بدستور من سیزده تکه از محکمترین و ضخیمترین پارچه‌های کتانی خود را روی هم گذاشته و میدوختند تا بادبان قایق دوام بادهای اقیانوس را داشته باشد. در ساختن طناب باشکال فراوان روبرو بودم زیرا با جبار میبایستی ده، بیست، یا سی طناب باهم تاب دهم تا طناب محکمی بدست آورم. پس از جستجوی فراوان در ساحل دریا سنگ بزرگی را یافتم و آنرا بجای لنگر بکار بردم. برای روغن زدن قایق و مصرفهای دیگر چربی سبب گاو در اختیار من گذاشته شد. من همچنین در بریدن بزرگترین درختان و ساختن دگل و پارو باشکال فراوانی برخورد کردم. اما نجارهای امپراطور در این کار بمن بسیار کمک کردند تا موفق شدم.

در ظرف یک ماه چون همه چیز آماده شد به پایتخت رفتم تا هم از اوامر امپراطور آگاهی یابم و هم با وی خداحافظی کنم .

امپراطور و خاندان سلطنتی از قصرشان بیرون آمدند و من روی زمین در برابر آنها دراز کشیدم و دستش را که از روی لطف بسوی من دراز کرد بوسیدم ملکه و شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمها نیز دستشان را برای بوسیدن بسوی من دراز کردند . امپراطور پنجاه کیسه طلا که در هر یک دو بیست "اسپروک" بود با عکس تمام قد خود بمن اعطا نمود . عکس را من بیدرنگ برای این که آسیبی بآن نرسد در یکی از دستکشهایم نهادم . خلاصه ، تشریفات حرکت من باندازه‌ای بغرنج بود که من قصد ندارم با شرح آن خواننده را خسته کنم . صد لاشه گاومیش و سیصد لاشه گوسفند و متناسب با آن نان و نوشابه در قایق خود جای دادم . علاوه بر این گوشت پخته نیز باندازه‌ای که چهارصد آشپز توانسته بودند تهیه نمایند همراه داشتم . در عین حال هشت گاو چند میش و بره زنده نیز همراه برداشتم تا آنها را به میهن خود برده در آنجا نژادشان را پرورش دهم . در ضمن برای خوراک این حیوانات زنده مقدار زیادی گاه و کیسه‌ای غله بمن داده شد . من با میل فراوان ده دوازده نفری نیز از ساکنین آن سرزمین همراه می‌بردم اما امپراطور تحت هیچ شرایطی باینکار حاضر نبود و پس از اینکه جیب‌های مرا با دقت زیاد گشتند از من قول شرف گرفت که هیچیک از اتباعش را حتی اگر هم ابراز میل و رضایت کند همراه نبرم . بدین ترتیب چون تدارکاتم بپایان رسید در ساعت شش بامداد ۲۴ سپتامبر ۱۷۰۱ بادبان را گشوده و رهسپار شدم . چون قایق را دوازده میل دریائی بسوی شمال راندم در فاصله یک میل ونیم دریائی در جهت شمال غرب جزیره کوچکی را مشاهده کردم و قایق را بسوی آن جزیره راندم و آنجا لنگر انداختم . جزیره بظاهر غیرمسکون مینمود . پس از صرف غذا اندکی خوابیدم و خواب من تقریباً " شش ساعت طول کشید زیرا دو ساعت پس از بیدار شدنم هوا روشن شد . شب بسیار صافی بود و من پیش از اینکه آفتاب طلوع کند ناشتائی‌ام را خوردم سپس چون باد مساعدی

میوزید دوباره از همان راهی که روز پیش برگزیده بودم بکمک قطب نمای جیبی خود حرکت کردم. قصد داشتم، چنانچه ممکن میشد خود را به یکی از جزایری که احتمال میدادم در جهت شمال شرقی "واق دی یمنزلاند" قرار دهند برسانم. در آن روز من چیزی دستگیرم نشد اما روز بعد در حدود ساعت سه بعد از ظهر یعنی هنگامی که به تخمین هفتاد و دو میل دریائی از کشور بلفوسکو فاصله گرفته بودم بادبان یک کشتی را مشاهده کردم که در جهت جنوب شرقی در حرکت است. من که قایق را در جهت شرقی میراندم فریاد کردم اما جوابی نشنیدم. با وجود این چون از شدت باد کاسته شده بود دریافتم که میتوانم بآن کشتی برسم. لذا همه بادبانها را گشودم و نیم ساعت طول نکشید که از کشتی قایق مرا دیدند، پرچم را آویختند و از توپ کشتی تیری خالی کردند. از امیدواری اینکه بزودی میهن گرامی و نزدیکان و عزیزان خود را خواهیم دید چنان شاد و خوشحال شدم که وصف آن دشوار است. کشتی اکنون دیگر آهسته حرکت میکرد چنانکه بین ساعت پنج و شش بعد از ظهر ۲۶ سپتامبر بکنار آن رسیدم. چون پرچم انگلیس را بر فراز کشتی دیدم از شادی فراوان قلبم به هیجان آمد. گاوها و گوسفندهای خود را در جیبهای کتم نهادم و با بار کوچک خوراکی و نوشیدنی خود سوار کشتی شدم. این کشتی، کشتی بازرگانی انگلیسی بود که از کشور ژاپن از طریق دریا های شمال و جنوب باز میگشت.

ناخدای کشتی مردی بسیار خوب و آزموده ای بود. کشتی پنجاه نفر سرنشین داشت و در میان آنها من با یکی از دوستان قدیمی خود که "پترو یلیامز" نام داشت برخورد کردم. این دوست مرا چنانکه باید و شاید به ناخدای کشتی معرفی نمود و ناخدا نیز بامن با مهربانی رفتار کرد و پرسید که از کجا می آیم و بکجا میروم. در چند کلمه به وی پاسخ دادم اما او چنین به نظرش آمد که هذیان میگویم و سختیها و مصائب مغز مرا مختل ساخته است. در اینجا من گاوها و گوسفندهای خود را از جیبهایم بدر آورده بوی ارائه دادم و او پس از شگفتی فراوان به صحت گفتههایم

ایمان آورد. سپس قطعه طلائی را که امپراطور بلفوسکو بمن اعطا کرده بود و همچنین عکس تمام قد امپراطور و بعضی از اشیاء دیدنی آن کشور را بوی نشان دادم. من دو کیسه دویست اسپروگی بوی بخشیدم و در ضمن قول دادم که چون به انگلستان رسیدم یک گاو و یک گوسفند بوی هدیه خواهم داد.

کشتی در ۱۳ آوریل ۱۷۰۲ به بندر "داون" رسید. در راه تنها یک بار حادثه ناراحت کننده‌ای برای من رخ داد و آن اینکه موشهای کشتی یکی از گوسفندهای مرا ربودند. من استخوانهای بدون گوشت را در سوراخی یافتم. مابقی گله را صحیح و سالم به خشکی رساندم و در شهر "گرین‌ویچ" آنها را برای چرا در چمن خانام رها ساختم و آنها برخلاف انتظار من علف نازک و ظریف چمن را با اشتهای فراوان می‌خوردند. ناگفته نماند که چنانچه ناخدای کشتی مقداری از نان بیسکویت خود را بمن نمیداد نگهداری این حیوانات مقدور نمی‌بود. من این نان را بصورت گرد در می‌آوردم و سپس با اندکی آب آمیخته به خورد آنها میدادم و این خوراک همیشگی آنها بود. در مدت کمی که در انگلستان ماندم این حیوانات را در برابر بسیاری از اشخاص بمعرض نمایش گذاشتم و از اینکار سود بسیاری بردم. اما پیش از اینکه سفر دوم خود را آغاز کنم آنها را در ازای ششصد لیره فروختم. بعدها چون از این مسافرت بازگشتم به تعداد این حیوانات بخصوص گوسفندها باندازه‌ای نسبتاً زیاد افزوده شده بود. و چون پشم آنها بسیار ظریف و نرم بود من امیدوار بودم که ازدیادشان بسود صنعت پارچه‌بافی کشور باشد. تنها دو ماه با زن و فرزندانم بسر بردم زیرا اشتیاق غیر قابل وصفی که بدیدار کشورهای بیگانه داشتم اجازه نمیداد بیش از آن در میهن خود اقامت گزینم. پس مبلغ هزار و پانصد لیره برای زنم، باقی گذاشتم و مابقی ثروتم را قسمتی نقد و قسمتی کالا همراه برداشتم زیرا امیدوار بودم که در خارج از کشورم بتوانم ثروت زیادتری بدست آورم.

علاوه بر این عموی بزرگم "جان" در نزدیکی اپینگ ملک کوچکی را برای من باقی گذاشته بود که سالیانه سی لیره در آمد داشت و خودم محل درآمد دیگری هم داشتم که از آن نیز در همان حدود عاید خانوادهام میشد. بدین جهت هرگز بیم آن نمی‌رفت که خانوادهام در غیبت من از لحاظ مالی در زحمت باشد. پسر من که بیادگار عمویم اسمش را "جان" نهاده بودم مدرسه میرفت و شاگرد خوبی بود. دخترم بتی (که در حال حاضر شوهر کرده و بچه‌دار شده است) در آن موقع دوخت و دوز می‌آموخت. من با زن و پسر و دخترم خداحافظی کردم و البته در این خداحافظی همگی اشک فراوانی ریختیم. سپس با کشتی سیصدتنی بازرگانی آدونچر که قصد هندوستان را داشت حرکت کردم و شرح این مسافرت را در بخش دوم سفرنامهام خواهید خواند.

سفری به (بروب دین گناک) — گولی ور در اسارت یک نفر بومی — فصل نهم

سرنوشت مرا محکوم به یک زندگی پر جنب و جوش و هیجان کرده بود لذا با کشتی "ادونچر" در تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۷۰۲ بادبان گشوده حرکت کرده و به دماغه "گودهوپ" رسیدیم. در اینجا ما برای تأمین ذخیره آب نوشیدنی بخشی رفتیم اما چون در ضمن معلوم شد که کشتی سوراخ شده است و آنرا باید تعمیر کرد لذا همه کالاهای آنرا خالی کردیم و تصمیم گرفتیم که زمستان را در آنجا بسر ببریم. ماه مارس به پایان رسیده بود که دوباره رهسپار شدیم. در شمال جزیره "ماداگاسکار" طوفان شدیدی که بیست روز طول کشید ما را از خط سیر خود دور ساخت و کشتی را به جهت نامعلومی راند. پس از دو روز آرامش کامل باد موسمی جنوبی وزیدن گرفت، طوفان

شدیدتری برخاست و دریا بحالت جوش و خروش غربی در آمد. چون این طوفان نیز بآرامش گروید ما در حالیکه باد از جهت جنوب غربی می‌وزید بسوی شمال شرقی حرکت کردیم.

ضمن این طوفان امواج دریا کشتی را از روی تخمین هزاروپانصد میل دریائی بسوی شرق رانده بود. چنانکه حتی کهن سالتین و آزموده‌ترین ناویان نمیتوانستند موقعیت کشتی را تشخیص دهند. آذوقه ما کافی بود، کشتی نیز وضع خوبی داشت و ناویان کشتی هم بسیار صحیح و سالم بودند اما کمی آب نوشیدنی ما را سخت نگران می‌ساخت. در روز ۱۶ ژوئن ۱۷۰۳ دیده‌بان کشتی از بالای دگل خشکی دوردستی را مشاهده کرد. در روز ۱۷ ژوئن ما خود را در برابر جزیره بزرگی و یا قاره‌ای (زیرا ما چگونگی آن را نمیدانستیم) یافتیم که در جنوب آن قسمتی از زمین در دریا پیش آمده بود. در همان نقطه خلیج کوچکی دیده میشد که برای لنگر انداختن یک کشتی صد تنی بسیار کم عمق مینمود. ما در فاصله سه میل دریائی لنگر انداختیم و ناخدای کشتی ده دوازده نفر از ناویان را که بخوبی مسلح بودند با قایقی بزرگ و چندین بشکه به ساحل فرستاد تا چنانچه آبی یافتند به کشتی بیاورند. من نیز اجازه خواستم تا همراه ناویان به خشکی رفته و در حدود امکان از چگونگی آن سرزمین آگاهی یابم. چون بخشکی آمدیم در آنجا نه رودخانه و نه چشمه‌ای بود و از ساکنین نیز اثری دیده نمیشد. بدین جهت ناویان بامید یافتن آب نوشیدنی در امتداد کنار دریا روان شدند و من نیز از جهت مخالف آنها روان گشتم. اما هر چند در حدود یک میل راه پیمودم جز سرزمین خشک و کوهستانی چیز دیگری ندیدیم. چون احساس خستگی کردم و از طرف دیگر چیزی را که جلب توجه مرا کند نیافتم آهسته از همان راه بسوی خلیج حرکت کردم. از نقطه‌ای که راه می‌پیمودم دریا کاملاً نمایان بود و من مشاهده کردم که همراهانم سوار قایق شده و با تلاش و شتاب فراوان آنرا بسوی کشتی

میرانند. من میخواستم آنها را صدا بزنم که ناگاه موجود غول پیکری را مشاهده کردم که از پشت سر قایق در آب دریا روان است. وی هرچند قدمهای بسیار بزرگ بر میداشت و آب هنوز تا زانویش بود اما چون همراهان من در حدود یک میلونیم دریائی از او فاصله گرفته بودند و از طرف دیگر ته آب در آن نقطه پر از صخره‌های نوک تیز بود لذا نمیتوانست به قایق دست یابد.

من دیگر منتظر نتیجه کار نشدم و از همان راهی که نخستین بار گذر کرده بودم با سرعت هرچه تمامتر بدویدن پرداختم و چون مدتی همچنان دویدم به تپه‌ای رسیده از آن بالا رفتم تا از چگونگی آنسوی تپه آگاهی یابم. در آنطرف تپه بر خلاف کنار دریا سرزمین خوش و خرمی بود که کشتزارهای پر دامنه سبزی داشت. اما نخستین چیزی که باعث شگفتی من گردید بلندی علفها بود که به شش متر میرسید.

از تپه سرازیر شده به جاده بسیار وسیعی رسیدم که آنرا شاهراه پنداشتم هر چند بعداً معلوم شد که این شاهراه برای ساکنین آن سرزمین جاده باریکی است که در میان کشتزارهای جوامتداد یافته است. در این جاده مدتی راه پیمودم اما در دو طرف خود قادر نبودم چیزی را مشاهده کنم زیرا ساقه‌های جو که دستکم دوازده متر ارتفاع داشتند مانع اینکار بودند. در حدود یک ساعت همچنان راه پیمودم تا بانتهای کشتزار رسیدم. گرداگرد این کشتزار پر چینی بود که دستکم سی و شش متر ارتفاع داشت و درختان بهاندازای بلند بودند که قادر نبودم ارتفاع آنها را تشخیص دهم. برای اینکه از این کشتزار به کشتزار دیگر بروم میبایستی از پلکانی گذر کنم اما اینکار از من ساخته نبود زیرا این پلکان چهار پله داشت که بلندی هر یک دو متر بود و در بالای پلکان نیز سنگی بزرگی دیده میشد که ارتفاعش ۶ متر میشد. من در پرچنین کشتزار شکافی را جستجو میکردم تا از لای آن گذر کنم. اما در همین بین در کشتزار آنطرفی یکی از ساکنین آن سرزمین

را دیدم که بسوی پلکان پیش می‌آمد. وی نیز درست هیکل و بزرگی همان موجود غول پیکری را داشت که قایق ما را تعقیب میکرد. این موجود هیولائی به منار بالا بلندی مینمود و هر قدمی که بر میداشت بیش از ده متر بود. من از فرط وحشت و شگفتی خود را شتابان در میان ساقه‌های جو پنهان ساختم و از آنجا وی را دیدم که در بالای پلکان ایستاده سرش را برگرداند و با صدائی که چند برابر رساتر از صدای بلند گوبود فریادی زد. اما این صدا چون از آن بلندی بگوשמ رسید نخست پنداشتم که صدای غرش آسمان است. در پی این فریاد هفت نفر از همان موجودات غول پیکر در حالیکه داسه‌های بزرگی در دست داشتند نزد وی آمدند و دور او جمع شدند. تازه واردها بر خلاف اولی لباس کهنه بر تن داشتند و چنین بنظر می‌آمد که نوکران و یا کارگران او هستند. زیرا پس از اینکه وی چند کلمه بر زبان راند آنها همگی به‌درو کردن محصول کشتزاری که من در آن پنهان بودم پرداختند. من همواره از آنها فاصله می‌گرفتم اما مجبور بودم بزحمت فراوان حرکت کنم زیرا فاصله بین ساقه‌های جو بیش از سی سانتیمتر نبود و من بسختی میتوانستم از لای ساقه‌ها گذر کنم. با وجود این توانستم خود را به قسمتی از کشتزار که جو بر اثر باران و باد خوابیده بود برسانم. در اینجا دیگر برای من امکان نداشت که قدمی بردارم زیرا ساقه‌های جو چنان در هم آمیخته بودند که از میان آنها حتی خزیدن مقدور نبود. از طرف دیگر خارهای خوشه‌های جو چنان محکم و نوکتیز بودند که لباسم را سوراخ کرده در بدنم فرو میرفند. در این میان دروگران بیش از صدمتر از من فاصله نداشتند. از آنجائیکه روحیه‌ام را کاملاً از دست داده بودم و نومیدی و اندوه بر من غالب آمده بود در میان دومرز دراز کشیدم و از ته قلب مرگ را آرزو کردم چون همسر بیوه و فرزندان یتیمم بخاطر من آمد بشدت گریستم و از حمایت و خودسری خود که علیرغم پند و نصیحت دوستان و خویشانم

برای دومین بار قصد سفر کرده بودم سخت پشیمان و متاسف بودم. با وجود پریشانی و آشفتگی وحشت‌انگیز خود نمیتوانستم از اندیشه کشور لی‌لی‌پوت خودداری کنم. کشوری که ساکنینش بمن چون بزرگترین اعجوبه جهان مینگریستند، کشوری که در آنجا قادر بودم با یک دست همه نیروی دریائی امپراطوری را از پشت سرم بکشم و آنچنان موفقیت هائی بدست آرم که تا ابد در تواریخ آن امپراطوری ثبت شود و هر چند میلیونها نفر به صحت آن شهادت دهند باز هم نسلهای آینده از باور کردن آن عاجز بمانند. اکنون در این سرزمین و با این مردمان غول پیکرمن درست مانند وجود یکی از مردمان لی‌لی‌پوت در میان هم میهنان خودم چقدر حقارت آمیز و پست خواهد بود. اما در عین حال پی‌بردم که این حقارت در برابر بدبختی‌های احتمالی آینده چندان مهم نیست زیرا چنانچه بنا بمشاهدات و تجربیات گذشته موجودات انسانی بتناسب بزرگی هیكل خود وحشی‌تر و بی‌رحم‌تر باشند در اینصورت اگر بدست یکی از این موجودات غول‌پیکر اسیر شوم، جز اینکه برای وی بمنزله لقمه‌ای باشم چه چاره‌ای خواهم داشت؟ یکی از دروگران بفاصله ده متری مرزی رسید که من در آن خوابیده بودم از ترس اینکه چنانچه وی یکبار دیگر قدم بردار مرا زیر پایش له خواهد کرد و با داسش مرا دوتکه خواهد نمود با صدای بلند نعره‌ای زدم. آن موجود غول‌پیکر از حرکت باز ایستاد بدقت مدتی زمین اطرافش را نگرید تا سرانجام مرا در آن مرز خوابیده دید.

وی درست مانند کسی که میخواهد موجود خطرناکی را در دست بگیرد و در فکر آن است که بدون آسیب دیدن از چنگالهای آن ویا بدون برخورد با دندانهایش بآن دست یابد اندکی مرا ورنانداز کرد. سرانجام بخود جراتی داد و با انگشت سیاه و شست خود از کمرم گرفت و مرا در فاصله سه متری دیدگان خود نگهداشت تا ترکیب و چگونگی جثام را بخوبی دریابد. من منظور او را درک کردم و خوشبختانه

حضور ذهنم باندازه‌ای بود که هر چند هیجده‌متر از زمین فاصله‌داشتم و انگشتان آن موجود هیولائی از ترس اینکه مبادا سرخورده از دستش بگیریم پهلوهایم را سخت میفشرد باز از هرگونه مقاومت و تقلا خودداری کردم. تنها دیدگانم را بسوی خورشید بالا بردم، دستهایم را بعلامت لابه‌والتماس بهم پیوند کردم و با لحنی عاجزانه که متناسب با وضع و موقعیتم بود کلماتی چند بر زبان راندم. هر لحظه در بیم آن بودم که وی ممکن است مرا بزمین بگوید همچنانکه ما هر حشره نفرت‌انگیزی را عادت داریم بزمین کوبیده از بین ببریم.

اما از لطف خداوندی وی بظاهر از صدا و حرکاتم خوشش آمد در نظر وی من موجود عجیب و غریبی بودم و هر چند گفته‌هایم را نمیفهمید اما از شمرده سخن گفتنم بسیار در شگفت بود. در این میان من نمی‌توانستم از ناله و گریه خودداری کنم و با سربه پهلوهایم اشاره کردم میخواستم بوی بفهمانم که از فشار انگشتانش تا چه درجه در عذاب و رنج میباشم. وی بظاهر مفهوم اشارات مرا دریافت زیرا دامن لباسش را بالا کشیده مرا با احتیاط در دامنش نهاد و بیدرنگ بسوی اربابش دوید. ارباب او همان روستائی ثروتمندی بود که برای نخستین بار در آن کشتزار دیده بودم. و او بود که فرمان درو کردن به کارگزارانش می‌داد. ارباب پس از شنیدن گزارش نوکرش تکه گاهی که باندازه عصائی بود در دست گرفت و با آن دامن‌های لباسم را بالا زد زیرا وی چنین می‌پنداشت که لباس طبیعی است و قسمتی از بدنم را تشکیل میدهد. سپس با دهانش فوتی کرد که موهایم بیکسو رفته و چهرهام را بهتر و روان‌داز کند. آنگاه همه نوکران خود را صدا زد و بطوریکه من بعدها آگاه شدم از آنها پرسید که آیا تا آن زمان چنین مخلوق کوچکی را در کشتزارها دیده‌اند یا خیر. پس از آن مرا روی چهار دست و پا آهسته بر زمین نهاد اما من بیدرنگ روی دو پا ایستادم و یکی دو بار پسو پیش رفتم تا به آنها بفهمانم که قصد گریز ندارم. همه آنها دایره‌وار

گرداگرد من روی زمین نشستند تا حرکاتم را بهتر و رانداز کنند. من کلاهم را از سر برداشتم و بروستائی تعظیم کردم. سپس روی زانوهایم افتاده بازوان و دیدگانم را بیالا متمایل ساختم و با صدائی هر چه بلندتر کلماتی چند بر زبان راندم و از جیبم کیسه پولم را در آورده حقیرانه بوی تقدیم نمودم. روستائی کیسه پول را در کف دستش گرفت بدیدگاننش نزدیک برد تا بداند چیست سپس با سنجاقی آنرا اینرو و آن رو کردم اما چیزی دستگیرش نشد. در اینجا با اشاره بوی فهماندم که دستش را روی زمین گذارد من کیسه را برداشتم و سکههای طلا را در کف دستش ریختم. در کیسه شش سکه بزرگ اسپانیائی و بیست الی سی سکه کوچکتر داشتم. روستائی نوک انگشتش را بر زبانش زد و یکی از بزرگترین سکهها را از کف دستش بلند کرد اما معلوم بود که وی از جنس و نوع سکهها کاملاً بیخبر است. سپس با اشاره بمن فهماندم که سکهها را دوباره در کیسه نهم و کیسه را هم در جیب گذارم و من هر چند مدتی اصرار ورزیدم که آنرا از من بپذیرد سرانجام بهتر دیدم که دستورش را اجرا نمایم.

روستائی بتدریج دریافت که من باید موجود معقولی باشم. با من پیایی سخن میراندا اما طنین صدایش مانند صدای آسیای آبی پرده گوش مرا گوئی می‌درید. با وجود این کلمات را شمرده و واضح ادا میکرد. من بصدائی هر چه بلندتر با چند زبان پاسخ دادم و او هر چند گوشش را تا دو متری بسوی من جلو آورد اما چیزی دستگیرش نشد زیرا ما گفته‌های یکدیگر را درک نمی‌کردیم. سپس نوکران را بی کارشان فرستاد و از جیب خود دستمالی در آورده آنرا دولا روی کف دست چپش پهن کرد. بعد دستش را در حالی که کف آن رو به بالا بود روی زمین نهاد و بمن اشاره کرد که روی دستمال قرار گیرم. از آنجائیکه دستش بیش از سی سانتیمتر ارتفاع نداشت برای من اینکار دشوار نبود لذا خود را کف دستش رساندم و از ترس اینکه مبادا بزمین در غلتم

روی دستمال دراز کشیدم. وی نیز از لحاظ احتیاط بیشتری مرا با لبه‌های دستمال پوشاند و همچنان روی دست بخانه‌اش برد. چون بخانه رسیدیم روستائی خانمش را صدا زد و مرا بوی نشان داد. اما خانم درست مانند زنان انگلستان که قورباغه و یا عنکبوتی را ببینند جیغی زد و گریخت. با وجود این چون وی بزودی متوجه رفتار من شد و دریافت که چگونه اشارات شوهرش را فهمیده و هر چه میگوید انجام میدهم لذا بوجودم در آن خانه عادت کرد و با من با محبت فراوان رفتار مینمود. در حدود ساعت دوازده بود که نوکری بساط ناهار را روی میز نهاد. این ناهار تنها عبارت از خوراک گوشت بود و در ظرفی که قطر دایره‌اش بیش از هفت متر بود قرار داشت. چون روستائی زن و سه فرزند و مادر بزرگ پیرش گرداگرد میز که از زمین نه متر ارتفاع داشت جای گرفتند روستائی مرا اندکی دورتر از خود روی میز نهاد. من از بیم اینکه مبادا از بالای میز به پائین پرتاب شوم هر قدر می‌توانستم از لبه میز فاصله می‌گرفتم.

خانم ارباب برای من تکه کوچکی گوشت برید و اندکی هم نان برداشته آنرا ریزریز کرد و در بشقابی نهاد. من بوی تعظیمی کردم و کارد و چنگالم را از جیب در آورده بجان گوشت افتادم. آنها چون خوردن مرا می‌پائیدند گوئی لذت میبردند و تفریح میکردند. سپس به دستور خانم کلفت خانه یک گیللاس "کوچک که در حدود ده لیتر نوشابه داشت در برابر من نهاد. بزحمت فراوان با دو دست آن گیللاس را برداشتم و بطرزی بسیار مودبانه نوشیدم. چون در هنگام آشامیدن میکوشیدم تا کلمات انگلیسی را هر چه بلندتر ادا کنم این امر باعث خنده شدید آنها می‌شد و از صدای این خنده نزدیک بود پرده گوشم بترکد. نوشابه آنها به آب سبب شباهت داشت و طعمش بد نبود.

در این میان ارباب خانه با اشاره به من فهماند که بکنار بشقابش بروم. چون روی میز گام برمیداشتم پایم بخورده نانی تصادف کرد و

براش آن روی کف میز در غلتیدم اما از این ماجرا بدنم آسیبی ندید بیدرنگ از جای برخاستم و چون نگرانی آنها را مشاهده کردم برای اثبات اینکه آسیبی بمن نرسیده است کلامم را برداشتم و آنرا بالای سرم تکان داده سه بار هورا کشیدم اما چون به بشقاب صاحب خانه نزدیک می‌شدم کوچکترین پسرش که بچهای ده ساله و بسیار شیطان مینمود پاهایم را گرفت و مرا باندازه‌های بالا برد که نفسم بند آمد. خوشبختانه پدرش مرا از دست وی قاپید و در عین حال چنان مشتی به گوش چپش نواخت که با آن مشت میتوان یک اسوران سوار نظام اروپائی را خرد و خمیر کرده و از پای در آورد. سپس پدر بوی دستور داد که میز را ترک کند. اما چون بیم آنرا داشتم که از این ماجرا کینهای درون کودک باقی‌بماند و از طرف دیگر چون بخاطر آوردم که در کشورمان کودکان تا چه اندازه نسبت به گنجشک و خرگوش و بچه‌گره و توله‌سگ شیطان و آزار دهنده هستند لذا بزانو افتادم و اشاره بکودک کرده با حرکات سر و دست از پدرش تقاضا نمودم که وی را ببخشد. پدر درخواست مرا پذیرفت و کودک دو باره سرمیز نشست. من بکودک نزدیک آمدم و دستش را بوسیدم. پدر نیز دست وی را گرفت و وادارش ساخت که به ملایمت مرا نوازش دهد. در هنگام ناهار گربه نازپرورده خانم خیزی برداشت و در دامنش جای گرفت.

من از پشت سرم صدائی را شنیدم که بصدای ده دوازده‌دستگاه ماشین جوراب بافی شباهت داشت. چون سرم را برگرداندم دریافتم که این صدای خرخر گربه است و از بزرگی سر و یکی از پنجه‌هایش تشخیص دادم بزرگی آن سه برابر گاومیش است. هر چند من در آن سوی میز قرار داشتم و فاصله بین من و گربه پانزده متر بود و بعلاوه خانم نیز از ترس اینکه گربه خیزی برداشته و مرا در چنگالهای خود بگیرد آنرا محکم نگاهداشته بود با وجود این از نگاه آن حیوان هیولائی سخت در وحشت افتادم و خود را باختم. با وصف این همه

معلوم شد که خطری متوجه من نیست زیرا چون ارباب خانه مرا برداشته و در فاصله سه متری گربه قرار داد وی کوچکترین توجهی بمن نکرد. من در موارد بسیاری شنیده و در هنگام سفرهایم نیز آزموده بودم که گریز یا ابراز ترس در برابر حیوانی درنده بطور حتم باعث خواهد شد که انسان مورد حمله و یا تعقیب آن قرار گیرد. لذا بر آن شدم که در این موقعیت خطرناک و بحرانی هیچگونه نشانی از ترس و واهمه از خود بروز ندهم. این بود که پنج الی شش بار در همان مجاورت پوزه گربه بخونسردی قدم زدم و چون به نیم متری پوزه اش رسیدم وی گوئی از من واهمه کرد و خودش را عقب کشید. چنانچه در خانه های روستائی معمول است سه و یا چهار سگ در هنگام نهار باطاق آمدند اما من از آنها کمتر میترسیدم. یکی از سگها از نژاد مستیف (یک نوع سگ بزرگی است که گوشها و لبهای آویخته دارد) بود و چهار برابر بزرگی فیل را داشت و دیگری سگی بود تازی که هر چند قدش بلند اما از ماستیف لاغرتر بود.

چون ناهار تقریباً "بپایان رسیده بود دایه خانه با بچه شیرخوار ارباب که یکسال داشت وارد اطاق شد. بچه وقتی مرا مشاهده کرد چنان داد و فریادی راه انداخت که صدای او چنانچه در "چالسی" میبود به طور حتم از پل لندن شنیده میشد. معلوم بود که وی مرا عروسک پنداشته است. مادرش از روی سهل انگاری مرا برداشت و جلو او نگه داشت اما وی ناگهان کمر مرا گرفت و سرم را بدرون دهانش برد من از وحشت فراوان چنان جیغی زدم که بچه ترسید و مرا رها ساخت و چنانچه مادرش پیشبند خود را در زیرم نمیگرفت بطور حتم گردنم میشکست. دایه برای ساکت کردن بچه با ظرفی که پر از سنگهای بزرگ بود و شباهت به جفجفه داشت خواست وی را مشغول سازد اما چون از اینکار نتیجه ای عایدش نشد مجبور گردید بوی شیر بدهد. پس از پایان ناهار ارباب خانه را ترک کرد و نزد کارگران خود رفت اما در هنگام

رفتن من از صدا و حرکاتش چنین دریافتم که وی بخانمش سپرد تا هر چه بیشتر مواظب من باشد. من بسیار خسته بودم و میل زیادی بخواب داشتم. خانم نیز گوئی حالت مرا دریافت زیرا مرا برداشته روی رختخواب خودش خواباند و با دستمال سفید و نظیفی که بزرگتر و ضخیمتر از بادبان بزرگ کشتی جنگی بود مرا پوشاند. در حدود دو ساعت خوابیدم و در خواب دیدم که در خانم نزد زن و بچه‌هایم هستم. چون بیدار شدم و خود را تک و تنها در اتاقی که پهنایش در حدود هفتاد و پنج متر و ارتفاعش بیش از شصت متر بود خوابی که دیده بودم بیش از پیش برغم و اندوه من افزود. خانم پی کارهای خانمش رفته و در اتاق را قفل کرده بود. تختخواب از زمین هشت متر فاصله داشت و من هرچند میل داشتم از تختخواب بزیر آیم اما جرات فریاد کشیدن را نداشتم. وانگهی داد زدن با صدای ضعیفی که داشتم و با در نظر گرفتن فاصله بین اتاق و آشپزخانه ممکن نبود نتیجه‌ای بدهد. در این میان دو موش ببالای تختخواب آمدند و در حالیکه بو میکشیدند باینسو و آنسو دویده همه رختخواب را واری کردند. یکی از آنها به سوی چهره‌ام دوید و من وحشت زده از جایم خیزی برداشتم و شمشیرم را کشیدم تا از خود دفاع کنم. این حیوانات نفرت انگیز جری‌تر شده از دو طرف بسوی من یورش آوردند اما خوشبختانه پیش از اینکه آنها بمن آسیبی برسانند من توانستم با شمشیر شکم یکی را بدرم. موش در زیر پام روی لحاف در غلطید و موش دیگر چون سر نوشت رفیقش را دید در حالیکه از جراحتش خون جاری بود پا بگریز نهاد. پس از این پیروزی روحیه از دست رفته‌ام را دوباره به دست آوردم. این موشها به بزرگی سگ بسیار عظیم‌الجثه‌ای بودند اما بمراتب درنده‌تر مینمودند. بطوریکه اگر در هنگام خوابیدن شمشیرم دردسترس نمیبود مرا پاره پاره کرده و بلعیده بودند. من دم موش را اندازه گرفتم و طول آنرا اندکی کمتر از دو متر یافتم. در این بین موش تگانی خورد و معلوم بود که هنوز جان

دارد اما من بوی مجال ندادم و با یک ضربه شمشیر گردنش را از تنش جدا کردم. چون اندکی گذشت و خانم باطاق آمده مرا "خونین و مالین" دید با نگرانی فراوان بسویم دوید و مرا در دست گرفت. من اشاره به موش کردم و با لبخند و علایم دیگر بوی فهماندم که از این ماجرا بمن آسیبی نرسیده است. خانم چون از این لحاظ اطمینان یافت بسیار خوشحال شد و گلفت را صدا زده بوی گفت تا موش را با انبر گرفته و از پنجره بیرون افکند. سپس مرا روی میز نهاد و در اینجامن شمشیر خونینم را بوی نشان دادم و بعد آنرا با دامن لباسم پاک کرده دوباره در غلاف نهادم. از آن جایی که شدیداً "تحت فشار قضای حاجت بودم با حالت‌های گوناگون وضعیتم را به خانم خانه فهماندم و او موقعیت مرا درک کرد و در دستش گرفت و به باغ برد و بر زمین گذاشت و من پشت بوته ترشک‌ها خود را پنهان کرده و دفع حاجت کردم.

– فصل دهم –

گولی ورا به شهر میبرند

دختر صاحب خانه من یعنی دختر مالک مزرعه هر چند نه سال بیش تر نداشت اما در استعمال سوزن و نخ بسیار ورزیده بود و بخصوص بامهارت فراوان برای عروسکش لباس میدوخت. وی بکمک مادرش گهواره عروسی را چنان ترتیب داد که شب را بتوانم در آن بخوابم. و از تهاجم موشها در امان باشم. گهواره را در یکی از کشوهای کوچک قفسهای نهادند و کشور را در محلی آویختند تا از مزاحمت موشها در امان باشم در تمام مدتی که در خانه این روستائی ثروتمند بسر بردم در همین گهواره میخوابیدم هر چند بعدها که بزبان آنها آشنا شدم و میتوانستم نیازمندیهای خود را در میان نهم بتدریج بوسائل راحتی رختخوابم افزوده شد. این دختر باندازه ای زیرک و با هوش بود که چون یکی دوبار در حضورش لباسهایم را کردم وی دریافت که چگونه مرا لباس بپوشاند

و در هنگام خواب لباسهایم را بکند با وجود این چنانچه وی اجازه میداد که اینکار را خودم انجام دهم بیشتر موافق با ذوق و میل من بود. و دیگر خجالت نمی‌کشیدم.

دخترک برای من هفت پیراهن و لباس زیر دوخت و هر چند آنها را از نازکترین پارچه‌های موجود تهیه نمود بازهم از گونی بمراتب زبرتر و زمخت‌تر بود. او این لباسها را همیشه می‌شست و همواره توجه داشت که نظیف و پاکیزه باشند. وی در عین حال آموزگار من بود و زبانشان را بمن می‌آموخت. چون به شیئی معینی اشاره می‌کردم وی نام آنرا برایم میگفت و چند روزی طول نکشید که هر چه میل داشتم میتوانستم با زبان خودشان درخواست کنم.

دخترک بتناسب سنش کوچک مانده بود زیرا قدش از دوازده متر تجاوز نمی‌کرد. وی بی‌اندازه خوش‌خوو با محبت بود و مرا "گریلدریک" می‌نامید که بمعنای آدمک است و بعدها چه در آن خانواده و چه در همه آن سرزمین مرا بهمین اسم میخواندند. چنانچه مواظبت و مهربانی این دختر نمیبود باشکال میتوانستم در آن سرزمین زنده و سالم بمانم زیرا وی در تمام مدتی که در میان آن مخلوقات بسر بردم همواره با من بود و از من نگهداری میکرد.

من او را گلدم‌دال گلیج میخواندم که بزبان خودشان معنی پرستار کوچک را دارا بود.

خیلی زود در میان همسایه‌ها شایع شد. که اربابم حیوان شگفت‌انگیزی را یافته است و این حیوان هر چند بسیار ریز و کوچک است اما همه‌اعضای بدن او باعضای بدن انسانی شباهت کامل دارد. حرکاتش نیز مانند حرکات انسان است. بظاهر از زبان کوچک بخصوصی نیز بهره‌مند است و حتی توانسته است از زبان خودشان بعضی از کلمات را یاد بگیرد. روی دویا راه می‌رود، رام و سربزیر است، اگر وی را صدا بزنند می‌آید، هر چه دستور بدهند انجام میدهد، ساختمان اندامش

بسیار ظریف است و رنگش سفیدتر از رنگ یک دختر اصیل زاده سه ساله است. روستائی دیگر که با ارباب من دوستی بسیار نزدیکی داشت یک روز برای تحقیق در صحت این اخبار بآن خانه آمد. مرا بیدرنگ به حضورش بردند و روی میز نهادند و من هر چه میگفتند انجام میدادم، شمشیرم را کشیدم، دوباره آنرا غلاف کردم و همچنانکه پرستار کوچکم بمن آموخته بود به مهمان اربابم تعظیم کردم، بزبان خودشان احوالش را پرسیدم و اظهار داشتم که از دیدارش بسیار خرسند و شاد هستم. این مرد چون بعلت پیری دیدگانش کم نور بود برای اینکه مرا بهتر و رانداز کند عینکش را روی چشم نهاد. من چون وی را با عینک دیدم نتوانستم از خنده شدیدی خودداری کنم زیرا دیدگان او درست به ماه کاملی میماند که از دو پنجره باطاق بتابد. اهل خانه نیز چون از علت خنده ام آگاه شدند خنده شان گرفت و پیرمرد بقدری ابله بود که از این کار خشمگین شد و سخت رنجید. این مرد در آن ناحیه به خست و لثامت شهرت داشت و از بخت بد من وی در واقع سزاوار چنین شهرتی پستی بود زیرا وی در همان جا در باره من نقشه‌ای چید و اربابم را به اجرای آن ترغیب نمود. این نقشه لعنتی عبارت از آن بود که اربابم مرا در بازار مکاره هفتگی شهر مجاور در معرض نمایش گذارد و از این راه درآمدی بدست آورد. من چون متوجه شدم که اربابم مدت زیادی با دوستش نجوا میکند و گاهی هم با سر مرا بوی نشان میدهد حدس زدم که فتنه‌ای در کار است و از واهمه‌ای که بمن دست دادحتی مثل آن بود که بعضی از سخنانشان را شنیده و مفهوم و منظورشان را درک کرده باشم. در بامداد روز بعد "گلومدال کلیچ" یعنی پرستار کوچک من همه جریان کار را برایم بازگفت و معلوم شد که وی از فتنه بوئی برده و توانسته است با نیرنگ و حيله از مادرش چگونگی کار را دریابد. دخترک بیچاره مرا روی سینه‌اش چسباند و از اندوه و شرمندگی سخت گریان شد. وی بیم آنرا داشت که در آن شهر از دست مردمان

بی‌تربیت و خشن بمن آسیبی برسد زیرا ممکن بود که کسی از روی بی‌احتیاطی مرا در دست گرفته فشار دهد و خفهام کند و یا دستکم عضوی از بدنم را بشکند. وی از آنجائیکه از حیا و حجب و حساسیت من در موضوع شرافت با خبر بود بخوبی درک میکرد که چنانچه مرا برای پول بمعرض نمایش گذارند، بمن چه خواهد گذشت. دخترک گفت که پدر و مادرش مرا بوی بخشیده‌اند اما اکنون بیم آنرا دارد که مانند سال گذشته باز هم او را فریب دهند. زیرا سال گذشته نیز بوی بره‌ای را بخشیده بودند اما چون بره‌اندکی بزرگ و فربه شد آنرا به قصاب فروختند.

اما آنچه مربوط به خود من است باید صادقانه اعتراف کنم که کمتر از پرستار کوچکم اندیشناک بودم. زیرا همواره امیدواری راسخی داشتم که روزی از روزها آزادیم را بازخواهم یافت. از طرف دیگر زیاد هم در فکر آبروریزی اینکه مرا چون جانور شگفت‌انگیزی که بمعرض نمایش خواهند گذاشت نبودم، زیرا در آن سرزمین بیگانه بودم و چنانچه به انگلستان باز می‌گشتم هیچکس نمیتوانست در زمینه این بدبختی از من ایرادی بگیرد و یا سرزنشم کند بخصوص که حتی اگر پادشاه بریتانیای کبیر بجای من میبود وی نیز با جبار میبایستی به این آبروریزی تن در دهد. ارباب بیپرووی از توصیه دوستش مرا در جعبه‌ای نهاد و روز بعد به بازار مکاره شهر مجاور برد. وی دختر کوچکش را که همان پرستار من باشد در ترک اسب جای داده همراه برد جعبه از هر طرف بسته بود و تنها در کوچکی برای وارد شدن من داشت و در چند جا هم برای هواخوری سوراخهای کوچکی تعبیه کرده بودند. دخترک چون بسیار در اندیشه راحتی من بود لذا روپوش رختخواب عروسکش را در کف جعبه پهن کرده بود که روی آن دراز بکشم و استراحت کنم. با وجود این گرچه همه این سفر نیم ساعت بیشتر طول نکشید اما من سخت گوفته و خسته شدم. زیرا اسب در هر قدم دوازده متر مسافت میپیمود و هنگام

یورتمه رفتن چنان مرا بسوی بالا و پائین می افکند که گوئی در کشتی هستم و کشتی در چنگال طوفان مهیبی گرفتار شده و ببالا و پائین پرتاب میشود. راهی که پیمودیم اندکی طولانی تر از فاصله بین لندن و "سنت آلبنز" بود. ارباب من در مهمانخانه‌ای که معمولاً بدانجا آمد و رفت داشت از اسب پیاده شد و پس از اندکی مشورت باصاحب مهمانخانه و بعضی تدارکات مقدماتی، "گرولترودی" یعنی جازنی اجیر کرد تا از ورود و ترکیب و چگونگی سخن راندنم و قد و قامت و همچنین از نشانی مهمانخانه "عقاب سبز" که در آنجا من میبایستی با بعضی بازیها و حرکات مضحک آنها را سرگرم نمایم اهالی شهر را آگاه سازد. مراد در بزرگترین تالار مهمانخانه که در حدود نود متر چهار گوش بود روی میزی جای دادند. پرستار کوچک من روی چهارپایه کوتاهی درکنار میز قرار گرفت تا هم از من نگهداری کند و هم بمن بگوید که چه باید بکنم. اربابم برای احتراز از ازدحام مردم هر بار تنها به سی نفر اجازه میداد که برای دیدن من به تالار بیایند. من همانطور که دخترک دستور میداد روی میز حرکت میکردم. وی در حدود آشنائی ام بازبان نشان سئوالاتی میکر دو من با صدائی هر چه بلندتر پاسخ میدادم. چندین بار روبه تماشاچیان کرده احترامات خود را عاجزانه بآنها تقدیم نمودم و گفتم که بدیدار مجددشان بسیار مشتاقم. علاوه بر این بعضی گفتارهای دیگری را نیز که دخترک بمن آموخته بود در برابر تماشاچیان تکرار کردم. دخترک انگستانهای را پر از نوشابه کرده بدستم داد و من به سلامتی حضا را سر کشیدم. شمشیرم را کشیدم و آنرا مانند شمشیر بازان انگلستان در هوا بحرکت آوردم. دخترک بمن پر گاهی داد و من آن را بجای نیزه بکار بردم و به همان رسمی که در دوره کودکی آموخته بودم برای آنها نیزه بازی کردم. در آن روز مرا در حضور دوازده دسته سی نفری بمعرض نمایش گذاشتند و هر بار من مجبور بودم همان مسخره‌گی‌ها را تکرار نمایم چنان که بزودی از فرط خستگی و ملالت

حال مردگان را پیدا کردم . مردم در بیرون تالار چون گفته‌های کسانی که مرا دیده بودند می‌شنیدند از کثرت شگفتی و کنجکاوی حاضر بودند درهای تالار را متلاشی سازند و بداخل بریزند . اما اربابم چون خود ذینفع بود نظم را حفظ می‌کرد دو در ضمن به هیچ‌کس اجازه نمیداد که به من دست بزند علاوه بر این برای جلوگیری از هر نوع خطری در گرداگرد میز نیمکت‌هایی چیده بودند و این نیمکتها مانع آن بود که کسی بمن دسترسی یابد . با وجود این شاگرد مدرسه‌ای گردوئی را به طرف من رها ساخت که چون بزرگی کدوی تنبلی بود چنانچه ب سرم می‌خورد مغزم را متلاشی می‌ساخت . اما آن بچه شیطان را بطرزی که دلخواه من بود کتک حسابی زدند و از تالار بیرون کردند . اربابم پس از پایان هنرنماییهای من به ساکنین آن شهر آگاهی داد که در یک بازار مکاره هفته آینده مرا دوباره به معرض نمایش خواهد گذاشت و ما بار دیگر به بازگشتیم بر اثر این مسافرت توان فرسا و در نتیجه اینکه هشت ساعت تمام در برابر تماشاچیان مشغول نمایش دادن بودم به اندازه‌ای خسته شدم که روی پا نمی‌توانستم بایستم و قدرت سخن گفتن را از دست داده بودم . ونمی‌دانستم قدرت از دست رفته‌ام را چگونه بازیابم اما در خانه اربابم نیز من دیگر راحتی نداشتم زیرا همه اصیل زادگان وملاکین که در صد میلی آن نقطه میزیستند چون از شهرت من آگاهی می‌یافتند دسته دسته بدیدنم می‌آمدند . چنانکه هر روز در حدود سی نفر با زن و فرزندان‌شان در خانه اربابم بودند و کار به جایی کشیده بود که حتی چنانچه تنها یک خانواده هنگام هنرنمایی من در تالار حضور می‌یافت ارباب پول همه سالون را از وی مطالبه میکرد . این بود که هر چند مرا برای بار دوم به آن شهر نبردند با وجود این در تمام روزهای هفته (به جز چهارشنبه که روز تعطیلی آنهاست) حتی یک‌آن راحتی نداشتم . ارباب چون دریافت که با استفاده از من درآمد فراوانی خواهد داشت لذا بر آن شد که مرا در همه شهرهای عمده آن کشور

برده و بمعرض نمایش گذارد. این بود که وی پس از تدارکات لازم و سروصورت دادن کارهایش از زنش خداحافظی کرد و مادر ۱۷ اوت ۱۷۰۳ یعنی در حدود دو ماه پس از ورود من به آن سرزمین بسوی پایتخت که از ملک اربابم در حدود سه هزار میل فاصله داشت رهسپار شدیم. در این بار نیز گلو مدال کلیچ بر ترک اسب ارباب سوار بود و جعبه مرا که با تسمه‌ای به کمرش بسته شده بود روی زانوهایش داشت. دخترک همه دیوارهای داخلی جعبه را با نرمترین پارچه‌های آن سرزمین آستر کشیده بود. کف جعبه را نیز نم‌پوش کرده بود و سپس رختخواب عروسک خود را در داخل جعبه چنان ترتیب داده بود که بمن حتی المقدور بد نگذرد و راحت‌تر باشم. علاوه بر این وی برای من مقدار کافی لباس زیر و لوازم دیگر همراه آورد. غیر از ما سه نفر یکی از کارگران خانه نیز از پشت سر وسایل سفرمان را با اسب حمل میکرد. اربابم نقشه داشت که مرا در همه شهرهای سر راهش بمعرض نمایش گذارد اما در عین حال وی گاهی از جاده اصلی پنجاه الی صد میل منحرف میشد و مرا به قصبه معروفی و یا خانه رجلی برده پول هنگفتی بدست می‌آورد. در روز از صد و چهل تا صد و شصت میل راه میپیمودیم زیرا گلو مدال کلیچ برای اینکه من زیاد ناراحت نشوم خود همواره شکایت میکرد که از تاخت و تاز اسب خسته و کسل است. وی اغلب به رضایت خودم را از جعبه بدر می‌آورد که هوا بخورم و منظره اطراف را تماشا کنم اما ریسمانی را که با آن بسته شده بودم هرگز از دست نمیداد. از پنج الی شش رودخانه که به مراتب از رود نیل و رود گنگ پر وسعت‌تر و عمیق‌تر بودند گذر کردیم و در راه هرگز به نهری برنخوردیم که به کوچکی رود تایمزانگستان باشد. سفر ما ده هفته طول کشید و در این مدت مرا در هیجده شهر و قصبه متعدد و همچنین در خانه‌های خصوصی به معرض نمایش گذاشتند. در ۲۶ اکتبر وارد پایتخت شدیم. نام این پایتخت به زبان خودشان "لوربرولگرود" یعنی افتخار جهان است.

ارباب در خیابان اصلی شهر که اندکی از قصر سلطنتی فاصله داشت خانه‌ای کرایه و بیدرنگ اعلاناتی در شرح خصوصیات و هنرنمائیهای من منتشر ساخت.

در عین حال وی برای نمایش تالار بزرگی را برگزید که نودالی صدوبیست متر پهنا داشت. سپس میزی تهیه نمود که قطر دایره آن هجده متر بود و من میبایستی بر روی آن نقش خود را بازی کنم. وی برای این که از میز نیفتم به همه اطراف لبه‌های میز بارتفاع یک متر نرده کشیده بود. در اینجا مرا روزانه ده بار در برابر حیرت و رضایت فراوان تماشاچیان بمعرض نمایش میگذاشتند. در این بین من بقدری در زبان آن سرزمین پیشرفت کرده بودم که هر چه بمن میگفتند به خوبی می فهمیدم. من الفبای آنها را فرا گرفته بودم و اکنون میتوانستم جملات کوچک و آسانی را بخوانم. البته پیشرفت خود را مدیون دوشیزه گلودال کلیچ بودم که چه در خانه و چه در هنگام سفر از آموزشم دریغ نمیکرد. وی در جیب خود کتاب کوچکی داشت که طول آن بیش از نیم متر بود، این کتاب رساله ساده‌ای برای استفاده دختران کوچک بود و جنبه مذهبی داشت. پرستار کوچک از روی همین کتاب حروف را بمن می‌آموخت و کلمات را معنی میکرد. این رساله حاوی مطالبی برای استفاده دختران جوان و توضیحاتی در مورد مذهب مردمان آن کشور بود.

فصل یازدهم

— ملکه گولی ور را از روستایی خریداری میکند —

رنج و زحمت و هنرنمائیهای مکرری که هر روز انجام میدادم در مدت چند هفته به سلامت لطمه فراوانی وارد کرد. اربابم هر قدر که بیشتر از من استفاده میبرد بهمان اندازه حریصتر و تنگچشمتر میشد. اشتهايم را از دست داده بسیار لاغر شده بودم. روستایی حالت ناسازم را مشاهده کرد و چون چنین پنداشت که بزودی خواهم مرد لذا بر آن شد تا هرچه بیشتر از وجودم استفاده برد. اما در این میان مشاوران سلطنتی (سلاردرال) از دربار نزدوی آمد و دستور داد که مرا بیدرنگ برای سرگرمی ملکه و سایر بانوان بدربار ببرد. بعضی از این بانوان مرا دیده بودند. ملکه و ملازمینش چون مرا دیدند بسیار خوشحال شدند من روی زانو افتادم و از ملکه تقاضا کردم مرا مفتخر ساخته و اجازه دهد که دستش را ببوسم. اما وی انگشت کوچکش را بسویم دراز کرد و من با دو بازو این انگشت را در

آغوش گرفته و با احترامی فراوان لبانم را روی نوک آن نهادم ، ملکه سپس درباره زادگاهم و سفرهایی که کرده بودم از من سئوالاتی کرد و من در حدود امکان بوی پاسخهای واضح و شمرده‌ای دادم . وی پرسید که آیا حاضرم در دربار بمانم یا خیر؟ من سرم را خم کرده و عاجزانه پاسخ دادم که برده‌
 ارباب روستائی خودم هستم . اما چنانچه آزاد می‌بودم هستی و نیستی خود را فدا میکردم تا افتخار خدمت ملکه را دارا باشم . سپس وی از اربابم جويا شد که آیا حاضر است مرا در برابر مبلغ خوبی بفروشد . ارباب چون حتم داشت که من بیش از یک ماه زنده نخواهم ماند لذا با این پیشنهاد موافقت کرد و قیمت را هزار سکه طلا معین کرد بدستور ملکه هزار سکه طلا که هر یک به بزرگی هشتصد " مویدورز " (سکه پرتغالی آن زمان) بود در همان آن بوی پرداخت شد . پس از پایان این معامله به ملکه گفتم که چون اکنون خدمت گذارنا چیزوی میباشم لذا تقاضا دارم چنانچه ممکن باشد " کلو مدال کلیج " نیز که همواره از من مواظت کرده و در طرز نگهداری من بخوبی وارد است در خدمت وی پذیرفته شود تا مانند گذشته از من پرستاری کند و مرا تعلیم دهد . ملکه تقاضایم را پذیرفت و اربابم نیز چون از اینکه دخترش در جرگه درباریان درخواهد آمد بسیار شاد و راضی بود و بیدرتنگ با این امر موافقت نمود . خود دخترک از این جریان باندازه‌ای خوشحال شده بود که هیچان درونی خود را نمیتوانست پنهان سازد . چون اربابم از من خدا حافظی کرده یادآور شد که مرا بخدمت پرافتخاری گمارده است من در پاسخ حتی کلمه‌ای بر زبان نراندم و تنها سرم را اندکی خم کرد . ملکه سردی رفتار مرا دریافت و چون اربابم ما را ترک کرد علت آنرا جويا شد . من بخود جرات داده بوی گفتم که بهیچوجه مدیون این شخص نیستم . این شخص در حق من تنها در یک مورد خوبی کرده است و آن اینکه وقتی که از روی تصادف در صحرا دست رسی بمن یافت کلهام را داغان نکرد و این خوبی را نیز در نتیجه اینکه وی مرا در اغلب نقاط بمعرض نمایش گذاشته و سود کلانی برده و عاقبت کار هم مرا در ازای مبلغ گزافی فروخته است جبران شده میپندارم . سپس به ملکه

گفتم که زندگانی من تا آن لحظه باندازه‌ای پرزحمت و پرمشقت بوده است که چنانچه حیوانی ده برابر نیروی مرا میداشت و با این زندگانی روبرو میشد بطور حتم از پای در می‌آمد. من در عین حال افزودم که در نتیجه همان زحمت توان فرسای سرگرم کردن هرروزه مردمان بیکار و آواره سلامتیم از بین رفته است و چنانچه اربابم بیم مرگ مرا نمیداشت هرگز ملکه نمیتوانست مرا بآن قیمت خریداری نماید. اما اکنون که من در تحت حمایت چنین ملکه بزرگ و نیکی که بمنزله زینت طبیعت، محبوب جهان، شادی زیر دستانش فنیکس (پرنده‌ای است که در عربستان یافت میشود) آفرینش است میباشم لذا همه واهمه‌ام در زمینه این که با من بد رفتاری شود برطرف گردیده است و امیدوارم که نگرانی اربابم در باره خطر مرگم دیگر کاملاً "بی‌اساس و بی‌پایه" باشد. بخصوص در اثر حضور جانبخش ملکه، هم‌اکنون روحیه من تجدید نیرو کرده است و خود را بهتر احساس میکنم. این نطق را با لکنت زبان و باشکال ایراد کردم. قسمت آخری نطق را بتناسب سبک مخصوص آن قوم تنظیم کرده بودم و در تهیه بعضی از عبارات پیش از اینکه در دربار حضور یابم "گلودال کلیج" بمن یاری کرده بود. ملکه هر چند به نقص کلامم از روی گذشت و ارفاق نگریست اما باوجود این بسیار در شگفت بود که چنین موجود کوچکی دارای اینقدر هوش و ذکاوت و شعور باشد. سپس مرا در کف دستش نهاد و نزد پادشاه که در اطاق کارش بود برد. پادشاه که چهره بسیار جدی و خشنی داشت بسردی از ملکه پرسید که از کی تا بحال وی چنین علاقه‌ای به حیوانات صحرا یافته است زیرا او مرا که دمر روی کف دست ملکه خوابیده بودم حیوان کوچکی پنداشته بود. اما ملکه که زن بسیار باهوش و درعین حال خوش‌خوئی بود مرا به ملایمت روی میز نهاد و فرمود که ماجراهای زندگی خود را برای پادشاه بازگویم. من چند کلمه‌ای در این زمینه بر زبان راندم و گلودال کلیج که دم در منتظر من بود و مرا هرگز از نزدش دور نمی‌ساخت بدستور ملکه باطاق آمده همه جریانات کار را از نخستین روز ورودم بخانه‌شان تا به آنروز برای پادشاه بازگفت و سخنان مرا تصدیق نمود. پادشاه که

دانشمندترین شخص آن سرزمین بود و در رشته فلسفه و بخصوص ریاضیات معلومات عالی داشت چون مرا ورننداز کرد و دید که بادو پا راه میروم پیش از سخن گفتم پنداشت که من یک نوع عروسک کوچکی هستم (در آن سر زمین ساختن این قبیل اشیاء و دستگاههای متحرک بسیار پیشرفت کرده است) و استاد بسیار ماهری مرا آنچنان ساخته است . اما چون صدای مرا شنید و دریافت که سخن راندم شمرده ، مرتب و معقولانه است شگفتی خود رانتوانست پنهان کند . وی بگفته‌های من درباره اینکه چگونه بآن سرزمین افتاده‌ام بهیچوجه ایمان نداشت و چنین می‌پنداشت که گلودال کلیج و پدرش نخست بمن چند کلمه‌ای از زبان خود آموخته‌اند و سپس بین خود داستانی سرهم بافته‌اند تا مابقیمت گرانتتری بفروش برسانند . بدین جهت وی سوءالات متعدد دیگری از من کرد و پاسخ‌هایی که دریافت نمود هر چند از لحاظ لحجه و قدرت بیان نواقصی داشت و با بعضی عبارات روستائی که در خانه اربابم آموخته بودم آمیخته بود و با سبک سخن گفتن درباری تناسبی نداشت باوجود این بسیار معقول و از روی منطق بود . پادشاه سه نفر از دانشمندان عالی‌مقامی را که مطابق رسوم آن کشور در آن هفته در دربار کشیک میدادند نزد خود خواند و آنها پس از اینکه مرا با دقت فراوان ورننداز کردند به نتایج مختلفی رسیدند . آنها همگی در یک موضوع توافق داشتند و آن اینکه من ممکن نیست مطابق قوانین طبیعت بوجود آمده باشم زیرا از لحاظ ساختمان و قالب بدنم فاقد وسائل مبارزه زندگی هستم . نه سرعت حرکت دارم ، نه میتوانم از درخت بالا بروم و نه قادر هستم در زمین سوراخی کنده و در آن مسکن‌گزینم . آنها با دقت تمام دندانهای مرا ورننداز کردند و چنین نتیجه گرفتند که من باید حیوان گوشتخواری باشم . اما از آنجائیکه اکثریت چهارپایان نیرومندتر از من هستند و حتی موشهای صحرائی و حیوانات نظیر آن از من چالاکترند در شگفت بودند که من با گوشتخوار بودنم چگونه تغذیه میکنم . آنها نخست پنداشتند که من ممکن است با حلزون و یا حشرات دیگر تغذیه میکنم اما بعد با دلایل علمی فراوانی این

نظریه‌ها قابل قبول ندانستند . یکی از این دانشمندان عقیده داشت که من ممکن است جنین انسانی باشم اما دیگران این نظریه را با استدلال اینکه اعضای بدن من کاملاً "توسعه یافته است و از طرف دیگر ریشم نیز شهادت میدهد که سالهای زیادی زندگی کرده‌ام نظریه وی را رد کردند . نظریه اینکه من ممکن است از نژاد کوتوله‌ها باشم از طرف دانشمندان پذیرفته نشد زیرا کوتوله‌ای که مورد علاقه ملکه بود و کوچکترین موجود آن سرزمین شمرده میشد قدش در حدود نه متر بود . خلاصه پس از بحث و مناظره فراوان باین نتیجه رسیدند که من ممکن است نشانه‌ای از بولهوسی طبیعت باشم و جزء غرائب آن بشمار میروم . چون بحث دانشمندان پایان پذیرفت از پادشاه درخواست کردم که اجازه بدهد من نیز درباره خود سخنی چند بر زبان رانم . سپس پادشاه را مخاطب ساخته بوی اطمینان دادم که در کشور من میلیونها مردوزن زیست میکنند و همگی دارای همان قد و قواره من میباشند و حتی درختان و حیوانات و خانه‌های ما نیز از لحاظ حجم و بزرگی با هیکل ما متناسب کامل دارند . با بودن چنین شرایطی شکی نیست که من در سرزمین خود می‌توانم از وجود خویش دفاع کنم و خوراک و سایر وسایل زندگانی را فراهم آورم و در این صورت گفته‌ها و پندارهای آقایان دانشمندان با حقیقت وفق نمیدهد . اما دانشمندان در حالی که لبخند تحقیر آمیزی بر لب داشتند تنها گفتند که از قرار معلوم روستائی و دخترش درسم را بسیار خوب بمن آموخته‌اند . ولی پادشاه که دارای فهم و ادراک بیشتری بود دانشمندان خود را مرخص کرد و روستائی را که خوشبختانه هنوز عازم دهش نشده بود نزد خود خواند . از او و دخترش محرمانه تحقیقاتی بعمل آورد و چون آنها را با من مواجه ساخت چنین نتیجه گرفت که با احتمال قوی گفته‌های من ممکن است صحت داشته باشد . لذا از ملکه درخواست نمود که از من نگهداری و مواظبت کاملی بعمل آید و در عین حال چون نزدیکی و محبت موجود بین من و " گلودال کلیچ " را دریافت دستور داد که وی نیز در دربار مانده و از من کماکان پرستاری کند . برای گلودال کلیچ آپارتمان جداگانه‌ای ترتیب

دادند، خانمی را به تعلیم و تربیت وی گماردند، کلفتش نیز ماموریت یافت که از وی پذیرائی کند و دو خدمتکار دیگر برای سایر کارهای خانه گمارده شدند. اما نگهداری و حفاظت من فقط و فقط بوی سپرده شد. ملکه به نجار باشی مخصوص خود دستور داد تا برایم جعبه‌های بسازد و این جعبه بمنزله اطاق خواب من باشد این نجار هنرمندی بسیار وارد بود و در مدت یک هفته برای من یک اطاق چوبی که پنج متر در پنج متر بود ولی ارتفاعش اندکی کمتر از چهار متر می‌شد حاضر و آماده ساخت. این اطاق یک درو پنجره‌های کشو دار و دو گنجه داشت و نمونه‌ای از اطاق خواب عادی لندن بود. تخته‌ای که سقف اطاق مرا تشکیل میداد بوسیله دولولا مانند در صندوق بازو بسته میشد تا بتوانند تخت خواب مرا که مبل ساز مخصوص ملکه ساخته بود از بالا بدرون اطاق گذارند. گلومدال کلیچ هر روز سقف اطاق را باز میکرد و تخت خواب را در می‌آورد، و رخت خواب را با دست خود مرتب میکرد و دوباره در درون اطاق نهاده و سقف را با قفل می‌بست. استاد دیگری که ساختن اشیاء بسیار کوچک مهارت داشت برای اطاق من از ماده‌ای که به استخوان فیل بی‌شبهت نبود دو صندلی و دو میز و یک کمد تهیه نمود. همه دیوارها و سقف و کف اطاق را نمد کوبی کرده بودند تا چنانچه حمال‌هایی که اطاقم را از اینجا بآنجا حمل میکردند بی‌مبالاتی کنند بمن آسیبی نرسد. من درخواست کردم که برای اطاقم قفلی بسازند تا از آمد و شد موشهادر اطاق جلوگیری شود. قفل ساز پس از تلاش فراوان قفلی ساخت که کوچکتر از آنرا در آن سرزمین هرگز ندیده بودند اما من در انگلستان بر در خانه اصیلزاده‌ای اندکی بزرگتر از آن را دیده بودم. کلید این قفل را من همواره در نزد خود داشتم زیرا می‌ترسیدم که گلومدال کلیچ آنرا بعلت کوچکی اش گم کند. ملکه همچنین دستور داد که از ظریف‌ترین ابریشمها برای من لباس تهیه کنند. این ابریشمها اندکی کلفت‌تر از پتوهای انگلیسی بود و من بسیار زجر کشیدم تا سرانجام بآن عادت کردم. لباسی که برایم تهیه کرده بودند مطابق مدو سلیقه آن سرزمین بود و انسان را بیاد سبک جامه‌های

ایرانی و چینی می‌انداخت. روی هم‌رفته لباس ساده و خوبی بود. ملکه باندهای بمعشرت من علاقه یافت که بدون من غذا نمیخورد بدین جهت روی میز نهارش در طرف آرنج چپش برای من میز و صندلی کوچکی نهاده بودند گلودال کلیج در کنار میز ملکه روی چهار پایه‌ای می‌ایستاد و از من پذیرائی و پرستاری میکرد. برای من از بشقابها و ظروف نقره سرویس کاملی تهیه کرده بودند که بتناسب بشقابها و ظروف خود ملکه درست به ظروف عروسک بازی بچه‌ها میماند. این ظروف را پرستار من در جعبه نقره‌ای نهاده همواره در جیب داشت و هنگام ضرورت هر کدام را که لازم داشتم روی میز میگذاشت. جز دو شاهزاده خانم یعنی دختران ملکه که یکی شانزده ساله و دیگری سیزده ساله بود کسی سرمیز ملکه غذا نمیخورد. ملکه تکه‌ای گوشت برمی‌داشت و روی یکی از ظروف من مینهاد و من چون گوشت را به تکه‌های کوچکی تبدیل کرده در دهان میگذاشتم وی از تماشای این منظره تفریح میکرد و لذت میبرد زیرا خود ملکه (که البته دارای معده قوی نبود) هر لقمه‌اش از یک وعده نهار دو ازنه نفر روستائی انگلیسی تجاوز میکرد و من برای مدتی قادر نبودم که بدون احساس نفرت غذا خوردن او بنگرم. وی بال چکاوکی را که نه برابر بال یک بوقلمون گنده بود در دهان مینهاد و آنرا همچنان با استخوان له میکرد و قورت میداد. برای نوشابه گیلانی طلائی داشت که بزرگی یک بشکه بود و آنرا با یک جرعه سر میکشید. کار دو چنگال و قاشق ملکه به اندازه‌ای بزرگ بود که انسان از دیدن آن وحشت میکرد. مرسوم بود که روزهای چهارشنبه (چنانکه گفته شد روز چهارشنبه در نزد آن قوم حکم روز تعطیل هفته را داشت) پادشاه و ملکه و فرزندانشان با هم غذا صرف میکردند. در این روزها مرا نیز که مورد توجه و علاقه پادشاه بودم با میز و صندلیم به اطاق نهارخوری وی میبردند و در طرف دست چپ او در کنار یکی از نمکدانها قرار میدادند. پادشاه خوش داشت که با من سخن گوید و از عادات و مذهب و قوانین و طرز حکومت و علوم اروپا جویا شود و من نیز بهر اندازه که برایم مقدور بود موضوعات را برای وی تشریح میکردم. توانائی

ادراک او باندهای زیاد بود و بقدری قضاوت دقیقی داشت که در باره همه موضوعاتی که بوی میگفتم نظریات بسیار صحیح و پرمغزی را ابراز میداشت. اما باید اعتراف کنم که چون یک بار در توصیف میهن عزیزم و وسعت بازرگانی تیره‌های مذهبی و احزاب سیاسی کشورم زیاده‌روی کردم پادشاه خودداری نتوانست، مراد دست راستش نهاد و با دست چپ بسلایمت نوازش داده قاه‌قاه خندید و پرسید که آیا من "ویک ویاتوری" هستم، سپس به نخست وزیرش که عصای سفیدی به بزرگی دگل کشتی "رویال ساورین" در دست داشت روی کرد و اظهار نمود که عظمت انسانی چقدر ناچیز و حقیر است که حشرات باین کوچکی نیز میتوانند در باره آن سخن برانند. و سپس افزود. "علاوه بر این من شرط میبندم که این موجودات نیز دارای القاب و افتخارات هستند و برای خود لانه‌های کوچکی میسازند و آنرا خانه و شهر مینامند آنها نیز بپوشیدن لباس فاخر و سواری با اسب و کالسکه علاقه فراوان دارند، عشق میورزند، نبرد میکنند، وارد بحث‌های طولانی میشوند، دروغ میگویند، کلاه بر میدارند و خیانت می‌کنند". وی با این نوع گفتار همچنان ادامه داد و من از رنجش و خشم چندین بار رنگ دادم و رنگ پس گرفتم زیرا برای من بسیار ناگوار بود که کسی از میهن پرافتخارم یعنی از سرچشمه‌هنرها، از مرکز اقتدارات از تازیانه فرانسه، از داور مطلق قاره اروپا، از مقر عفت و تقوی و خدا پرستی و شرافت و حقیقت، و بالاخره از کشوری که رشک جهان را بر انگیخته است آنچنان تحقیر آمیز سخن براند. اما چون وضع من چنان بود که نمیتوانستم در برابر این توهینها اظهار تنفر کنم پس از اندیشه بسیار در تردید افتادم که آیا لازم است از این گفته‌ها برنجم و خشمگین شوم؟ زیرا پس از اینکه من چندین ماه در میان آن قوم زندگانی کردم و بظاهر و طرز محبت آنها عادت کردم و مشاهده نمودم که همه اشیاء به چه اندازه بزرگ و هیولائی میباشند و چه عظمتی در آن سرزمین نهفته است چنانچه در محفل لردها و خانمهای انگلیسی میبودم و آنها را با لباسهای فاخر و زینت و آرایش و انداز می‌کردم و میدیدم که چگونه نقش‌های گوناگون خود را بانزاکت

و آراستگي فراوان بازی میکنند - چگونه میخرامند ، چگونه سر فرود میآورند ، چگونه و راجی و یاهوگوئی میکنند - حقیقتش را بگویم من نیز همچنانکه این پادشاه غول پیکر و امرایش بمن میخندیدند . خندهام میآمد . حتی در مواردی که ملکه مرا برداشته از روی تفریح در برابر آینه‌ای قرار میداد و آینه قد و هیکل هر دوی ما را نمایان میساخت چون بمسخرگی این عدم تناسب می اندیشیدم نمیتوانستم خودداری کرده و به حقارت و ناچیزی واقعی خودم نخندم . در این گونه موارد گوئی جسم و وجود من در دیدگان خودم به درجات کوچکتر و ناچیزتر جلوه میکرد . هیچ چیز باندازه کوتوله ملکه مرا خشمگین و آزرده خاطر نمیساخت . این کوتوله که کوچکترین موجود آن سرزمین بود چون کوچکی غیر قابل مقایسه مرا مشاهده می نمود متکبرانه در برابر من گام بر میداشت ، بزرگی هیکل خود را برخم می کشید و بخصوص در هنگامی که من روی میز قرار گرفته و با آقایان و خانمهای درباری مشغول صحبت بودم وی بیش از پیش باین اداهای می پرداخت و می کوشید تا مرا تحقیر کند . علاوه بر این وی دریغ نداشت از اینکه گاه و بیگاه در باره ناچیزی هیکلم سخن مسخره آمیزی بر زبان راند . در برابر این این بیشرمیهای کوتوله من جز اینکه وی را برادر خود بخوانم و یا او را بدوئل دعوت کنم و یا کلماتی را که در میان غلام بچه‌های درباری مرسوم است نثارش بکنم چاره دیگری نداشتم . یک روز در هنگام نهار این کوتوله شیر که از یکی از پاسخهایم بخشم آمده بود ، از صندلی ملکه بالا آمده ناگهان کمر مرا که بی خبر و آسوده خاطر در جلو میزم نشسته بودم گرفت و در یک طرف نقره‌ای بزرگی از خامه افکند و خود پا بگزیر نهاد ، من با سر و صورت در خامه غوطه‌ور شدم و چنانچه شناور خوبی نبودم بطور حتم با سرنوشت شومی روبرو میشدم بخصوص که در آن لحظه گلو مدال کلیج در آن سر اطاق بود و ملکه نیز از این حادثه غیرمنتظره خودش را باخته بود که نمی توانست برای نجات من چاره‌ای اندیشید اما سرانجام پرستار بدادم رسید و پس از اینکه ببش از یک لیتر خامه قورت داده

و دم از آن ظرف بیرونم آورد. مرا در رختخواب خوابانند اما من جز اینکه لباسم کاملا "خراب شده بود از این ماجرا صدمه‌ای ندیده بودم کوتوله را شلاق مفصلی زدند و بعنوان تشدید مجازات مجبورش کردند که همان ظرف خامه یعنی حوض شناوری مرا سر بکشد. بعد از این جریان کوتوله محبوبیت خود را در نزد ملکه از دست داد و او بزودی وی را بخانم با شخصیتی بخشید. این امر باعث رضایت فراوان من گردید زیرا چنانچه وی در دربار میماند نمیتوانم بگویم که کینه چنین موجود شریری چه بلایائی ممکن بود برای من فراهم آورد. این کوتوله حتی سابقا "هم بمن حقه‌ای زده بود و هرچند از کاری که کرده بود ملکه لحظه‌ای بخنده آمد اما در عین حال باندازه‌ای خشمگین شد که چنانچه من از روی گذشت وساطت نکرده بودم وی را بیدرنگ از دربار میراند. ملکه استخوانی را برداشته مغز آنرا خالی کرده و آنرا در بشقاب نهاده بود کوتوله چون مشاهده کرد که گلودال کلیچ برای گرفتن چیزی بسوی گنجه رفت از فرصت استفاده کرده از چهارپایه او بالا آمد و مرا با دو دست گرفته پاهایم را بهم فشار داد و در درون آن استخوان برد چنانکه من تا کمر در سوراخ استخوان فرو رفتم و الحق که منظره بس خنده‌آوری پیدا کرده بودم. اینکار چنان با سرعت انجام گرفت که دقیقه‌ای گذشت و هنوز کسی در نیافته بود برای من چه اتفاقی رخ داده است بخصوص که من درخور شان خودندیدم فریادی بزنم و حضار را از ماجرا باخبر سازم. اما از آنجائی که در دربار کمتر خوراک بسیار گرم صرف میکردند پاهای من نسوخت و تنها جورابها و شلوارم خراب شد. در اینجا بود که من وساطت کردم و کوتوله جز شلاق مفصلی که باو زدند مجازات دیگری ندید.

ملکه اغلب از روی شوخی و کنایه اشاره به ترسوئی من کرده میپرسید که آیا ساکنین کشورم نیز باندازه من ترسو و جیون هستند؟ تابستانها آن سرزمین مگس فراوانی وجود داشت و این حشرات نفرت‌انگیز که ببرزگی چکاوک درشتی بودند در هنگام ناهار راحتی و آسایش را از من سلب کرده بودند. آنها همواره در کنار گوشه‌هایم به پرواز درآمده باووزشان مزاحم من

میشدند، روی خوراک من می‌نشستند و گاهی هم روی بینی و یا پیشانیم قرار گرفته‌مرا بسختی نیش میزدند. من با اشکال میتوانستم در برابر این حشرات لعنتی از خود دفاع کنم و هرگاه آنها را در برابر چهره‌ام میدیدم بی‌اختیار تکانی میخوردم. در این زمینه نیز کونوله از فرصت استفاده میکرد و تعدادی از این مگسها را در مشتش جمع کرده برای ترساندن من و تفریح ملکه ناگهان آنها را در زیر بینیم رها میساخت. یک روز بامداد هنگامیکه گلودال کلیچ مرا با جعبه‌ام در پنجره نهاده بود تا هواخوری کنم من یکی از پنجره‌های کبودار اطاقم را باز کرده و در کنار میزم قرار گرفته نان شیرینی میخوردم. ناگه‌من بیش‌از بیست زنبور از بوی نان شیرینی تحریک شده از پنجره‌بدرون اطاقم ریختند و صدای وزوز آنها درست به صدای نی می‌ماند. بعضی از آنها نان شیرینی مرا بودند و آنرا تکه‌تکه کرده بودند و برخی هم گرد کله و چهره‌ام به پرواز آمده مرا با نیشهای خود تهدید میکردند. اما من اراده و جرات خود را بکارانداخته از جای برخاستم و شمشیرم را کشیده به سوی آنها حمله کردم چون چهار زنبور کشته شد مابقی گریختند و من توانستم پنجره را ببندم. این زنبورها هر یک به بزرگی کبکی بود. من نیشهای آنها را کشیده و دیدم که چهار سانتیمتر طول دارند و چون سوزنی نوک تیز هستند این نیشها را من با کمال مواظبت حفظ کردم و آن‌ها را مثل چیز جالبی در اروپا نشان دادم. و پس از بازگشت به انگلستان سه عدد از آنها را به کالج "گرشام" هدیه کردم چهارمی را به یادگار برای خودم نگاه داشتم.

فصل دوازدهم

گولی ورمهارت خود را در فن دریانوری بمعرض نمایش میگذارد

حال من قصد دارم در وصف این سرزمین مطالبی چند با خوانندگان گرامی در میان نهم . البته اطلاعات من مربوط به قسمتی از آن سرزمین است که در آن سفر کرده‌ام و این قسمت محدود به مساحت دوهزار میل درگرداگرد "لوربرول‌گرود" یعنی پایتخت آن کشور است زیرا ملکه هرگز از حدودی که گفته شد سفر دورتری نمی‌کرد و چون به آن حدود میرسید توقف مینمود و بانتظار پادشاه که برای بازدید مرزهای کشور به سفرش ادامه میداد می‌نشست . به دین جهت من نیز که همواره جزء ملتزمین ملکه بودم از آن حدود قدمی فراتر ننهادهام . همه این کشور در حدود شش هزار میل طول و سه الی پنج هزار میل عرض دارد و از این جهت بنظر من جغرافی دانهای اروپا چنانچه می‌پندارند ما بین ژاپن و کالیفرنیا جز آب دریا چیز دیگری نیست در اشتباه

بزرگی هستند و باید نقشه‌های خود را تصحیح کنند و این سرزمین پروسعت را به قسمتهای شمال غربی آمریکا وصل نمایند .

این کشور سلطنتی شبه جزیره‌ای است و در شمال شرقی خود به یک سلسله‌کوههائی محدود میشود که سی میل ارتفاع دارند و بعلت وجود آتش فشان به هیچ وجه قابل عبور نمی‌باشند . حتی دانشمندان عالی مقام نیز نمیدانند که در آن طرف این سلسله کوه چه مخلوقی زیست میکند و یا به طور کلی آن قسمت آباد است یا خیر . این سرزمین در سه جهت دیگر از اقیانوس محصور است در همهء سواحل این کشور پادشاهی حتی یک بندر نمیتوان یافت و آن قسمت‌هائی از ساحل نیز که دارای مصب رودخانه است از یک طرف با صخره‌های نوک تیز فراوانی پوشیده و از طرف دیگر در آن نقاط دریا باندازه‌ای پرتلاطم و طوفانی است که کسی حتی با کوچکترین قایقها جرات عبور از آب را ندارد . از این جهت هم ساکنین آن کشور از هرگونه مناسبات بازرگانی با مابقی کشورهای جهان محروم مانده‌اند . اما رودخانه‌های بزرگ آن سرزمین پر از کشتی است و ماهی بسیار عالی فراوان دارد . مردم آن سرزمین نیز بندرت از دریا ماهی میگیرند زیرا ماهی دریا به بزرگی همان ماهیهای عادی اروپا است و از این جهت صید چنین ماهی ریزی بزحمتش نمی‌ارزد . در اینجا چنین نتیجه میگیریم که طبیعت حیوانات و نباتات فوق العاده بزرگ را تنها منحصر باین سرزمین کرده است با وجود این گاه‌وبیگاه چنانچه امواج دریا نهنگی را بسوی صخره‌ها پرتاب کند مردم تهی دست‌کنار دریا آن را با اشتیاق تمام صرف میکنند . من در آنجا نهنگ‌های بزرگی را دیدم که یک نفر از آن قوم باشکال میتوانست یکی از آنها را روی دوشش حمل نماید . این نهنگ‌ها را گاهی بعنوان تحفه در زنبیل جای داده به پایتخت می‌آوردند . من یکی از آنها را سر میز پادشاه روی بشقابی دیدم و هر چه این ماهی خوراکی کمیابی شمرده میشد اما پادشاه گوئی از آن خوشش نمی‌آمد . بنظر من بزرگی نهنگ در پادشاه ایجاد نفرت میکرد هر چند من در گرین‌لند نهنگ بزرگتری را دیده‌ام . این کشور سرزمین بسیار آبادی است

زیرا پنجاه و یک شهر بزرگ و در حدود صد شهر کوچک دیواردار و تعداد بسیاری ده و قصبه دارد. شهر لوربرول گرود روی رودخانه‌ای واقع شده است بطوریکه هر نیمه‌ای از شهر در یک طرف رودخانه قرار گرفته است. این شهر بیش از هشتاد هزار خانه و در حدود ششصد هزار نفر سکنه دارد طول شهر در حدود پنجاه و چهار میل و پهنای آن چهل و پنج میل است. من خود شخصا روی یک نقشه سی متری که بدستور پادشاه تهیه نموده و روی زمین پهن کرده بودند چندین بار بدون کفش قدم زده و قطر و محیط دایره آن را با شمارش قدم‌هایم اندازه گرفته‌ام و حتم دارم که حساب من دقیق می‌باشد. کاخ پادشاه بنای مرتب و منظمی نیست بلکه توده‌ای از ساختمان‌های متعددی است که محیط دایره‌اش در حدود هفت میل است اطاق‌های اصلی کاخ بطور عموم هفتاد پنج متر ارتفاع دارند و طول و پهنای اطاقها هم متناسب با ارتفاع آن است. برای گلودال کلیچ و من کالسکه‌ای اختصاص داده بودند و او اغلب با این کالسکه با اتفاق آموزگارش برای تماشا و یا خرید بشهر میرفت. البته من نیز همواره در حالیکه در جعبه خود بودم در این گردشها شرکت داشتم. پرستار کوچک بنا بمیل و رضایت من، مرا کرارا "از جعبه‌ام بدر می‌آورد و روی کف دستش نگه میداشت تا خانه‌ها و آمد و شد مردم را در خیابانها بهتر تماشا کنم. چنانکه من تخمین می‌زدم بزرگی کالسکه‌ها کمتر از بزرگی "وست مینسترهال لندن" نبود منتها ارتفاع کمتری داشت. با وجود این من در وقت این تخمین تردید دارم. علاوه بر جعبه بزرگی که مرا معمولا در آن حمل میکردند بدستور ملکه برایم جعبه کوچکتری نیز ساختند که در حدود چهار پنج هزار متر مربع بود و سه متر ارتفاع داشت. این جعبه از لحاظ رفاه و راحتی در هنگام مسافرت بمراتب بهتر بود بخصوص که جعبه بزرگ پیشین روی زانوهای گلودال کلیچ جای بیشتری را میگرفت و کالسکه را نیز سنگین میکرد این جعبه را نیز همان استاد قبلی تحت نظر خود من ساخته بود. جعبه مربع کاملی بود و در سه دیوار آن پنجره‌هایی داشت و این

پنجره‌ها نیز برای جلوگیری از حوادث ناگوار از سیمهای فلزی شبکه داشتند . بر دیواره چهارمی که پنجره نداشت دوزره بسیار محکم کوبیده بودند و شخصی که مرا حمل میکرد بخصوص در هنگام اسب سواری تسمه چرمین را به زره‌ها محکم میکرد ، آنرا بکمرش می بست . این ماموریت بعهدده یک خدمتکار قابل اعتماد و جدی گذارده شده بود و وی چه در هنگامیکه من در حین مسافرت جزء ملتزمین رکاب پادشاه و یا ملکه بودم و یا در باغها به گردش میرفتم و یا از یک خانم درباری و یا رجلی دیدن می کردم مرا همچنان بکمرش می بست . بخصوص وی این ماموریت را از هنگامی داشت که گلودال کلیچ وضع مزاجیش خوب نبود بدین ترتیب من بزودی در میان امرای ارشد کشور معروف شدم و منزلتی یافتم اما البته بنظر من این معروفیت و منزلت بیشتر بعلت لطف و مرحمتی بود که پادشاه و ملکه بمن داشتند و شایستگی شخصی من در آن دخالت نداشت . هر وقت که من میل داشتم خیابان های شهر را تماشا کنم مرا در جعبه سفری مذکور می نهادند و گلودال کلیچ جعبه را روی زانوهایش قرار میداد و در یک نوع تخت روان روباز نشسته حرکت میکردیم . تخت روان را طبق رسوم آن کشور چهار نفر حمل میکردند و دو نفر افسر که لباس ویژه دربار را داشتند مراقب آن بودند . مردم که در باره من شایعات بسیاری شنیده بودند از روی کنجکاوای در اطراف تخت روان ازدحام میکردند و پرستار کوچک من دستور می داد تا حاملین تخت روان از حرکت بازایستند و مرا در کف دست می نهاد تا بخوبی دیده شوم .

من بسیار میل داشتم که معبد اصلی این قوم و بخصوص مناره بالای آن را تماشا کنم زیرا در آن سرزمین چنین شهرت داشت که این معبد مرتفع ترین بنای آن کشور است .

بنابراین یکروز گلودال کلیچ مرا بدانجا برد اما باید اعتراف کنم که معبد را چیز مهمی نیافتم . زیرا ارتفاع آن از پایه بنا تا سرمناره بیش از نهصد متر نبود و چنانچه متناسب هیكل و بزرگی مردمان آن قوم را در برابر ساکنین اروپا در نظر بگیریم چندان بنای شگفت انگیزی بنظر نمی رسد

و روی همان تناسب با مناره زنگ زنی کلیسای سالیسبوری (مناره زنگ زنی بالای کلیسای سالیسبوری که صدوبیست متر ارتفاع دارد) برابری نمیکرد . اما چون من قصد ندارم قومی را که من بسیار مدیون آن هستم تحقیر کنم لذا باید اعتراف نمایم که زیبایی و استحکام فراوان این بنا نقص ارتفاع کم آنرا کاملاً جبران میکرد . پهنای دیوارهای معبد سی متر بود و این دیوارها از سنگ تراشیده که بزرگی هریک دوازده متر مربع بود ساخته شده بود . علاوه بر این دیوارهای معبد با مجسمه‌های خدایان و امپراطورها که از مرمر ساخته شده و بزرگتر از قامت طبیعی مردمان آن کشور بودند زینت شده بودند من انگشت کوچک یکی از مجسمه‌ها را که شکسته و در میان توده‌های از آشغال افتاده بود اندازه گرفتم و معلوم شد که طول آن اندکی بیش از یکمتر و بیست سانتیمتر است . گلودال کلیچ این انگشت را در دستمالی پیچید و در جیبش نهاده بمنزل برد تا همچنانکه عادت بچه‌های همسالش است آنرا در میان خرده ریزهای خود نگهداری کند . آشپزخانه پادشاه واقع در یک بنای فوق‌العاده عالی بود . این بنا سقف گنبدی داشت و ارتفاع آن صد و هشتاد متر بود . پهنای اجاق بزرگ این آشپزخانه در حدود ده متر کمتر از پهنای گنبد کلیسای معروف سنت پاول بود زیرا چون من بانگلستان باز گشتم گنبد مذکور را اندازه گرفتم . اما احتمال میدهم که چنانچه همه آن آشپزخانه ، همه دیگها و کتری‌های هیولائی آن ، تکه‌های فوق‌العاده بزرگ گوشت که روی سیخ می چرخیدند و جزئیات دیگر را شرح دهم کسی گفته‌های مرا باور نکند . در اصطبل سلطنتی بندرت ممکن بود بیش از ششصد اسب یافت و قد این اسبها بطور کلی از شانزده الی هیجده متر بود . در موارد رسمی پادشاه یک‌گارد پانصد سوار همراه داشت و منظره عبور او از خیابانها باندازه‌ای تشریفات داشت که من چنانچه بعداً ارتش او را در حال صف آرائی جنگی نمی‌دیدم این منظره را بی‌نظیر می‌پنداشتم .

من اگر بواسطه کوچکی اندامم مورد مسخره دیگران واقع نمیشدم در آن سرزمین زندگانی نسبتاً خوش و سعادت‌مندی داشتم و اکنون می‌خواهم

بعضی از این ماجراها را در اینجا بازگویم .

گلومدال کلیچ اغلب مرا در جعبه کوچکم بباغهای دربار میبرد وگاهی مرا از جعبه بدر آورده یا در کف دستش میگذارد و یا روی زمین می‌نهد تا قدم بزنم . بخاطر دارم که یکروز قبل از اینکه ملکه ، کوتوله را از دربار براند این موجود بدجنس از پی ما بباغ آمد و چون گلومدال کلیچ مرا روی زمین نهاد و بکناری رفت من و کوتوله در نزدیکی چند درخت کوتاه سیب تنها ماندیم . من در اینجا نمیدانم چرا خواستم با وی شوخی نیشداری کرده باشم ولذا بوی گفتم که قد او نیز مانند همین درختان سیب کوتاه و ناچیز است . روی این حرف آن ناقلای کینه‌جو پی فرصت گشته وهنگامی که من در زیر یکی از درختان قدم میزدم ناگهان درخت را بالای سرم تکان داد و در نتیجه ده دوازده دانه سیب که هریک به بزرگی هندوانه بسیار بزرگی بود روی سرم ریخت . خوشبختانه تنهاییکی از آنها با کرم تصادف کرد و مرا تخت بزمین کوبید اما بمن آسیبی نرساند و کوتوله نیز بنا بخواهش من بخشوده شد . یکروز دیگر گلومدال کلیچ مرا روی چمن نهاد تا برای خود به تفریح بپردازم و خود با آموزگارش بطرفی رفت . در این میان تگرگ شدیدی باریدن گرفت و من در یک آن نقش بر زمین شدم ضربه‌های دانه‌های تگرگ بر اندامم باندازه‌ای دردناک بود که من باشکال توانستم روی چهار دست و پای خود خزیده به پناهگاهی برسم - با وصف این همه جای بدنم باندازه‌ای کوفته شده بود که مجبور بودم ده روز تمام در بستر بمانم . در ضمن باید یاد آور شوم که در این ماجرا چیز شگفت انگیزی وجود ندارد زیرا دانه تگرگ در این سرزمین بتناسب همه چیز آن در حدود هشتصد بار بزرگتر از دانه تگرگ اروپا است . اما یکبار در همان باغ حادثه خطرناکی برای من رخ داد بدین معنی که گلومدال کلیچ چون نخواستہ بود خود را زحمت دهد مرا بدون جعبه‌ام بباغ آورد و بتصور خود در نقطه امنی رها ساخت " من همواره خواستار این کار بودم تا بتوانم بآزادی غرق در افکار خود شوم " . سپس گلومدال کلیچ با آموزگارش و چند نفر از آشنایان خود به قسمت دیگر باغ رفتند . در غیاب وی سگ سفید کوچکی

که به یکی از باغبانان تعلق داشت تصادفاً " بآن باغ راه یافت و بنقطه‌ای که من بودم نزدیک شد. سگ از بوی من بجایگام پی برد و یگراست بسویم دوید. بدون چون و چرا مرا در دهان گرفت و در حالیکه دمش را تکان میداد دوان دوان نزد صاحبش برد و آهسته روی زمین نهاد. خوشبختانه این سگ باندازه‌ای خوب تربیت شده بود که من نه از دندانهایش آسیب دیدم و نه لباسم پاره شد. اما باغبان بیچاره که بخوبی مرا میشناخت و بمن علاقه فراوانی داشت از این جریان سخت اندیشناک گردید. وی با احتیاط مرا در دودست گرفت و از حالم جويا شد. اما من از این جریان چنان نفسم بند آمده بود که قدرت تکلم را از دست داده بودم. پس از چند دقیقه بخود آمدم و باغبان مرا نزد پرستار کوچکم برد. گلودال کلیچ در این میان بسراغم آمد و چون از من اثری ندیده بود در چنگال ترس بی‌پایانی گرفتار و عذاب و رنج غیر قابل وصفی میکشید وی چون از ماجرا آگاهی یافت باغبان را سخت سرزنش نمود. با وجود این سروصدا در اطراف موضوع خوابید و در دربار کسی از آن باخبر نشد زیرا از یک طرف دخترک از خشم ملکه بسیار بیمناک بود و از طرف دیگر چنانچه حقیقت را اعتراف کنم برای من نیز کسرشان بود که چنین ماجرای رسوائی آمیزی سر زبانها بیفتد! این ماجرا باعث شد که گلودال کلیچ دیگر به هیچ وجه مرا از نظر دور نسازد. من مدتی بود که از چنین تصمیمی نگران بودم و از این رو بعد از آن چنانچه تنها میماندم و حوادث ناگواری برایم رخ میداد آنها پنهان می‌کردم و به پرستارم نمی‌گفتم مثلاً " یکبار بازی که بر فراز باغ در پرواز بود بمن حمله کرد و چنانچه من با عزم راسخ شمشیرم را میکشیدم و دوان دوان زیر داربستی پنهان میشدم بطور حتم مرا ربوده و برده بود. در مورد دیگری در هنگام گردش تا گردن در سوراخ موش‌کوری فرو رفتم و مجبور بودم دروغ بیاقم تا علت کثیف شدن لباسهایم را موجه نشان دهم. یکبار دیگر هنگامیکه تنها گردش میکردم و بانگلستان می‌اندیشیدم ناگهان به صدف حلزونی برخورد کردم و ساق پای راستم شکست. پرندگان بسیار کوچک هنگام گردش‌هایی که بتنهایی می‌کردم

از من نمی‌ترسیدند و بدون اینکه بمن توجهی کنند ویا وجود مرا در آنجا بحساب آورند در یک متر فاصله باینسو و آنسو می‌جستند و برای خود کیم جستجو می‌کردند. اما من نمیتوانم بگویم که آیا این عدم توجه آنها برای من خوشایند ویا توهین‌آور بود. بخاطر دارم که یکبار مرغ کوچکی جسارت را باعلا درجه رسانده نان شیرینی را که گلومدال کلیج بعنوان ناشتائی بمن داده بود بامنقارش از دستم ربود. چون قصد می‌کردم که یکی از این پرندگان را بگیرم وی دلیرانه در برابرم سینه سپر میکرد و میکوشید که بانگشتایم نوک‌بزند. بعدهم مثل اینکه هیچگونه جریانی رخ نداده است بدون دغدغه خاطر باینسو و آنسو می‌جست و بجستجویش ادامه میداد. اما یکروز من چماق بزرگی را برداشته چنان با شدت آنرا بسوی گنجشگی پرتاب کردم که وی در همان آن بزمین در غلتید. سپس بادودست از گردنش چسبیده آنرا پیروز مندانه نزد پرستارم بردم. در این میان گنجشگ که گیج شده بود بخود آمد و هر چند من آنرا از خود دور نگاهداشته بودم تا از چنگالهایش در امان باشم باوجود این مرتبا " با بالهای خود به سروبدنم میزد. من از ترس میخواستم آنرا رها سازم که یکی از نوکران سر رسید و گنجشک را از دستم گرفته گردنش را پیچاند. بدستور ملکه روز بعد از این گنجشک که بزرگتر از یک قوی انگلیسی بود برای من ناهار تهیه کردند. ملکه چون درباره دریانوردیهای من اوصاف بسیار شنیده بود و از طرفی هر وقت ملالت و اندوهم را میدید مایل بود مرا سرگرم سازد یکروز از من پرسید که آیا در اداره کردن بادبان کشتی ویا پارو زدن دست دارم و اگر چنین باشد آیا فکر نمیکنم که اندکی پارو زنی و قایق رانی برای تندرستیم سودمند واقع شود؟ من در پاسخ بوی گفتم که از هردوی این دو فن بخوبی آگاهم زیرا هر چند کار رسمی من در کشتی جراحی بوده است اما در موارد بحرانی من نیز مانند سایرین چون ناوی ساده‌ای فعالیت کرده‌ام. باوجود این من قادر نبودم مجسم بکنم که این کار در آن سرزمین چگونه میتواندست میسر باشد زیرا کوچکترین قایق آنها باندازه بزرگترین کشتی جنگی ما بود و از طرف دیگر قایقی که مناسب من باشد هرگز

نمیتوانست دررودخانه‌های آن سرزمین دوام بیاورد اما ملکه گفت که چنانچه من بتوانم قایقی را طرح‌ریزی کنم نجار دربار آنرا خواهد ساخت. ملکه در عین حال قول داد که برای قایق من مکان مناسبی را در نظر خواهد گرفت. این نجار استاد بسیار ماهری بود مطابق دستورات من در مدت ده روز قایقی ساخت که همه اسباب و آلات لازم را دارا بود و گنجایش هشت نفر اروپائی را داشت چون ساختن قایق بپایان رسید ملکه از دیدار آن باندازه‌ای ذوق کرد که بیدرنگ آنرا در دامن لباسش نهاده نزد پادشاه برد. پادشاه نیز دستورات قایق را برای آزمایش در یک منبع آب بگذارند ولی من نمیتوانستم در آب منبع قایق را با دو پارو برانم زیرا برای این کار جای کافی نبود. اما ملکه پیشاپیش در این زمینه نقشه‌ای چیده بود یعنی بدستور وی نجار دربار برای قایق‌رانی من بشکهای ساخته بود که نود متر طول و پانزده متر پهنا سه متر عمق داشت. درون این بشکه بخوبی قیر اندود شده بود که آب از آن رخنه نکند و آنرا دریکی از تالارهای قصر در کنار دیوار بدرازا قرار داده بودند. در ته بشکه شیری کار گذاشته بودند تا چون آب فاسد شود آنرا خالی کنند دو خدمتکار این بشکه را در مدت نیم ساعت با آسانی با آب پر میکردند در این بشکه من اغلب چه برای تفریح خود و چه جهت سرگرمی ملکه و خانمهای درباری که از مهارت و چابکی من لذت میبردند، قایق‌رانی میکردم. گاهی بادبان می‌افراشتم و در این صورت کار دیگری جز راندن و هدایت کردن آن نداشتم. در این مورد خانم‌ها با بادبزنهای خود برای من باد تولید میکردند و هنگامی هم که خسته میشدند بعضی از غلام بچه‌ها بادبان مرا با فوت کردن بسوی جلو میراندند و من در این میان فن خود را در راندن قایق بسوی راست و چپ به معرض نمایش می‌گذاشتم. چون قایق‌رانیم بپایان میرسید گلومدال کلیج قایق را برداشته باطاق خود میبرد و از میخی می‌آویخت تا خشک شود. در طی این عملیات ورزشی که برایم اتفاقی افتاد که نزدیک بود بقیمت جانم تمام شود. چون غلام بچه‌های قایق مرا در تغار روی آب گذاشت آموزگار گلومدال کلیج از روی لطف مرا برداشت تا بدرون قایق

نهد اما من از میان انگستان وی لغزیدم و چنانچه به سنجاق بزرگی که بر کمرست این زن مهربان بود گیر نمی‌کردم. از ارتفاع دوازدهمتری بزمین می‌افتادم سر سنجاق از میان پیراهن و کمر بند شلوارم گذر کرد و بدین طریق من خود را در هوا آویخته یافتم تا سرانجام گلومدال کلیج بدادم رسید. در مورد دیگری یکی از خدمتکاران که ماموریت داشته هر سه روز یک بار آب بشکه را عوض کند از روی بی‌مبالاتی قورباغه فوق‌العاده بزرگی را به تغار راه داده بود! قورباغه تا هنگامیکه مرا بدرون قایق نهادند در زیر آب پنهان ماند. اما بعد از آن در جستجوی مکانی برای استراحت بیک طرف قایق من چسبید و از آن بالا آمد. بر اثر این جریان قایق بیک سو خم شد و من با همه سنگینی خود به دشواری توانستم بطرف مقابل قایق فشار بیاورم تا قایق واژگون نشود. چون قورباغه توانست خود را بدرون قایق برساند از بالای سر من در طول قایق چندین بار بسوی جلو و عقب خیزه‌هایی برداشت و با مواد لزج و بدبوی بدن خود چهره و لباس‌هایم را آلوده ساخت! درشتی و بی‌قوارگی این قورباغه باندازه‌ای بود که در نظر من وی بد شکل‌ترین و نفرت‌انگیزترین حیوان جهان جلوه می‌کرد! با وجود این من از گلومدال کلیج خواستم که بکمکم نشتابد و در این کار مداخله نکند. سپس با یکی از پاروهای خود چندین بار به بدن وی کوبیدم که سرانجام مجبور شد از قایق بیرون بجهد! اما بزرگترین خطرها که در آن کشور با آن مواجه شدم از طرف میمونی بود که بیکی از کارکنان آشپزخانه تعلق داشت.

گلومدال کلیج مرا در اطاق خود که درش را قفل کرده بود گذاشته و برای کاری ویا بازدیدی از خانه بیرون رفته بود. اما چون هوا بسیار گرم بود یکی از پنجره‌های اطاق و همچنین دروینجره جعبه بزرگ مرا نیز باز گذاشته بود. من در کنار میز نشسته و با وضاع و روزگرم می‌اندیشیدم که ناگهان صدائی شنیدم. مثل آنکه کسی ویا چیزی از پنجره وارد اطاق گلومدال کلیج شده و از این‌سر تا آن‌سر اطاق مشغول جست‌و‌خیز بود. هر چند بسیار وحشت کرده بودم با وجود این بدون اینکه از جایم حرکت کنم

جرات کردم و بیرون را نگریستم و آن جامیمون هیولائی را مشاهده کردم که پس از اینکه چندین بار جست و خیز کرد متوجه جعبه و یا اطاق من شد و گوئی آن حیوان شوخ از دیدن و ورنه انداز کردن جعبه لذت میبرد و خوشش میآمد لذا چند مرتبه از دروینجرها سرکشی کرد. من بسوی دورترین گوشه اطاقم عقب نشینی کردم اما از حضور میمون چنان وحشت زده بودم که بخاطرم نیامد خود را در زیر تخت خوابم پنهان سازم و از شر آن حیوان رهائی یابم. میمون پس از اینکه مکرر نگاهی بداخل اطاقم افکند، نیشش را گشود و صداهای عجیبی کرد سرانجام مرا مشاهده نمود و یکی از پنجههای خود را درست مانند گربه‌ای که با موشی بازی کند بدرون اطاق آورد و هرچند من جایم را عوض می کردم تا بمن دسترسی نیابد عاقبت از دامن کتم چسبید و مرا بیرون کشید. وی همچنانکه دایه‌ای بچه‌ای را برای شیر دادن در دست می‌گیرد مرا در دست راستش گرفت. من در انگلستان دیده بودم که میمون‌ها بچه‌گربه‌ای را اینگونه در بغل می‌گیرند. بر آن شدم که برای رهائی خود تقلا و تلاش کنم اما وی چنان مرا سخت فشار داد که جز تسلیم چاره دیگری نداشتم. از قرار معلوم میمون مرا چون بچه کوچکی از همجنسان خود پنداشت زیرا بادست آزادش صورت مرا همواره نوازش میداد. وی همچنان سرگرم من بود که صدای در آمد و گوئی کسی در اطاق گلومدال کلیج را می‌گشود. روی همین صدا میمون ناگهان به پنجره‌ای که از آن وارد اطاق شده بود پرید و درحالی که روی سه‌پا راه می‌رفت و با پای چهارمی مرا گرفته بود از روی ناودان‌ها بالا رفت و بالاخره به بامی که در کنار بام خانه بود، پناهنده شد. من شنیدم که گلومدال کلیج چون مرا در پنجه میمون دید چگونه از روی ترس جیغ وحشت‌آوری کشید دخترک بیچاره کم مانده بود که دیوانه شود. در یک آن همه قصر شلوغ شد و نوکران برای آوردن نردبان باینسو و آنسو میدویدند. صداها نفر از درباریان میدیدند که چگونه میمون روی لبه پشت بام نشسته و مرا چون بچه‌ای با یک دست نگاه داشته است و بادست دیگر در دهانم خوراکی مینهد و چون نمی‌خوردم آهسته دست به‌پشتم میزد!

اغلب از نوکران و خدمتکاران چون این منظره را میدیدند نمی توانستند از خنده خودداری کنند و من نمیتوانم آنها را از این جهت سرزنش نمایم زیرا بلاشک آن منظره جز برای من برای هر بیننده دیگری بس مضحک و مسخره آمیز بود. بعضی برای اینکه میمون را وادار کنند از بام بزیر آید سنگی چند بسوی بالا پرتاب کردند اما بزودی از اینکار بسختی جلوگیری شد و گرنه ممکن بود مغزم متلاشی شود. سرانجام نردبانها را آوردند و چندین نفر از آنها بالا رفتند. میمون چون دید که با سه پا نمیتواند بسرعت حرکت کند لذا مرا روی یکی از آجرهای لبه پشت بام نهاد و خود فرار کرد. در اینجا یعنی در نود متر فاصله از زمین من مدتی نشستم و هر لحظه بیم آنرا داشتم که یا بر اثر وزش باد و یا سرگیجه و دوران بزیر پرتاب شوم اما در این میان جوانک عجیبی که از خدمتکاران پرستارم بود بالا آمد و مرا دریکی از جیب های شلوارش نهاده صحیح و سالم بیائین برد. من باندازه ای ناتوان بودم و بر اثر فشاری که آن حیوان نفرت انگیز به پهلوهایم وارد آورده بود بقدری خسته و کوفته بودم که مجبور بودم پانزده روز در بستر بمانم. پادشاه، ملکه و همه درباریان هر روز از حال من جویا میشدند و ملکه شخصا "در هنگام بیماریم چندین بار از من دیدن کرد. آن میمون را کشتند و دستوری صادر شد مبنی بر اینکه دیگر بهیچ وجه چنین حیواناتی در قصر سلطنتی راه ندهند.

پس از اینکه کسالتم رفع شد و بحضور پادشاه رفته قصد داشتم که بمناسبت مرحمت و توجهش سپاسگزاری کنم و از روی لطف در اطراف این ماجرا مکرر بامن شوخی و مزاح کرده پرسید که آیا چون در پنجه های میمون گرفتار بودم چه افکاری بر من روی آورده بود؟ آیا خوراکی که میمون بمن میداد مطابق ذوق من بود؟ طریقه ای را که وی مرا تغذیه میکرد چگونه یافتم؟ و آیا هوای آزاد و پاکیزه بالای پشت بام بر آشتهایم تاثیر نیکی داشته است! پادشاه میخواست بداند که چنانچه من در میهن خود میبودم و چنین اتفاقی برایم رخ میداد چه اقدامی میکردم. من بوی گفتم که اروپا میمون ندارد و از کشورهای دیگر میمونهای را برای باغ وحشها میآوردند و این میمونها

هم باندازه‌های کوچک هستند که چنانچه قصد داشته باشند بمن حمله کنند من حریف ده دوازدهتای آنها هستم . اما آنچه مربوط بآن حیوان هیولائی است (این میمون در واقع به بزرگی فیلی بود) چنانچه ترس مانع استعمال شمشیرم نمیشد (این کلمات را بسیار جنگجویانه باخشونت ادا کردم و در ضمن دستم را نیز به قبضه شمشیر بردم) هنگامیکه پنجاهش را وارد اطاقم ساخت چنان‌وی را مجروح می‌کردم که هرچه زودتر از نزد من میگریخت! این سخنان را من مانند شخصی که بسیار سعی دارد تا طرف در دلاوری و جسارت او تردیدی بخود راه ندهد با لحنی بسیار جدی ادا کردم باوجود این گفتار من جز خنده پرصدای درباریان که با بودن پادشاه نمیتوانستند از خنده خودداری کنند نتیجه دیگری دربر نداشت در اینجا من بفکر افتادم که چنانچه کسی در برابر کسانی بسیار بالاتر از خود بکوشد خودفروشی و خودستائی کند این عمل تا چه اندازه پوچ ، بیهوده و باطل است . بخصوص که بین وی و آن اشخاص چه از لحاظ تساوی و چه از حیث مقایسه هیچگونه وجه مشترکی موجود نباشد باوجود این چون بانگلستان بازگشتم ، مکرر مشاهده نمودم که بسیاری از اشخاص نظیر همان رفتار مرا دارا هستند . مشاهده کردم که چگونه شخص رذل و حقه‌باز بدون داشتن اصالت خانوادگی و شخصیت و عقل سالم و معلومات جسارت آنرا دارد که خودی بگیرد و وجود بی‌ارزشش را با بزرگترین رجال کشور همپایه بداند! و به اصطلاح معروف خودش را گم کند .

فصل سیزدهم

گولی ور پادشاه و ملکه راسرگرم میکند

من هر هفته یکالی دوبار دربار عام شاه شرکت می‌کردم ، پادشاه بموسیقی علاقه فراوانی داشت و از این جهت در دربار همواره کنسرت‌هایی ترتیب میدادند و مرا نیز بدانجا برده با جعبه‌ام روی میزی مینهادند . اما صدای آلات موسیقی باندازه‌ای بلند بود که من باشکال میتوانستم آهنگ‌ها را تشخیص دهم . من اطمینان دارم که چنانچه همهء طبلها و شیپورهای ارتش پادشاهی انگلستان در زیرگوش شما بصدا درآیند بازهم با صدای کنسرت آن دربار قابل مقایسه نخواهد بود . من خواهش می‌کردم که جعبه‌ام را در حدود امکان از نوازندگان دورتر قرار دهند . سپس درها و پنجره‌های آنها می‌بستم ، پرده‌ها را می‌افکندم و تنها در این صورت موسیقی آنها برای من نامطبوع نمی‌نمود . من در ایام جوانی نواختن اشپینت را اندکی یاد گرفته بودم گلومدال کلیچ نیز یکی داشت و استادی هفته‌ای دوبار نواختن آنها بوی می‌موخت .

این آلت موسیقی را اسپینت نامیدم زیرا با اسپینت خودمان تا اندازه‌ای شباهت داشت و بهمان طرز نواخته میشد. من بنظرم رسید که پادشاه و ملکه را با نواختن آهنگ‌های انگلیسی بوسیله این آلت موسیقی سرگرم سازم. اما اینکار بسیار دشوار بنظر می‌آمد زیرا اسپینت هیجده متر طول داشت و پهنای هر یک از مضرب‌های آن سی سانتیمتر بود. چنانکه من برای نواختن، بازوانم را به درازا باز میکردم به بیش از پنج مضرب دسترسی نداشتم. بخصوص که بجای فشار دادن مضرب مجبور بودم بدون اخذ نتیجه‌ای مضرب را بامشت بکوبم این بود که در اندیشه چاره‌ای افتادم. دو عصای گرد تهیه کردم که بزرگی چماق عادی بودند. یک سر این چماقها کلفت تراز سر دیگر آن بود و این سر کلفت تر را با پوست موش پوشاندم تا هم بمضرب‌ها صدمه‌ای نرسد و هم صدای آن خللی وارد نیاید. در برابر اسپینت نیمکتی را گذاشتند که ارتفاع آن یک متر پائین تر از مضرب‌ها بود و مرا روی آن نیمکت نهادند. من روی این نیمکت آنچنان که آهنگ مورد نظر اقتضا میکرد باینسو و آنسو میدویدیم و چماقها را به مضرب‌ها میکوبیدم و بدین ترتیب توانستم رینگ بسیار تندی را که مورد رضایتمندی فراوان پادشاه و ملکه قرار گرفت بنوازم این کار توان فرساترین ورزشی بود که من بیاد دارم و از طرف دیگر چون نمیتوانستم مانند سایر نوازندگان به مضرب‌های صدای بم و و صدای زیر دست یابم هنرنمایی من بی نقص نبود.

پادشاه که شخصیت با فکر و با ادراکی بود کرارا " دستور میداد که مرا با جعبه‌ام بحضورش آورده و روی میز کارش قرار دهند. سپس وی دستور میداد که یکی از صندلی‌هایم را از جعبه بیرون آورده و در فاصله سه متری او روی میز نهم و بنشینم چنانکه من درست در نقطه مقابل چهره او قرار میگرفتم. بدین ترتیب ما چندین بار با هم صحبت کردیم. یک روز من بخود جرات داده به پادشاه گفتم که نظریات تحقیرآمیز او نسبت با اروپا و دیگر نقاط جهان بهیچوجه با صفات عالی و محسنات فوق العاده فکری او جور در نمی‌آید. سپس بوی تذکر دادم که استعداد فکری هرگز متناسب اندازه و بزرگی بدن

رشد نمیکند و توسعه نمی‌یابد بلکه برعکس چنانکه ما در کشور خود مشاهده کرده‌ایم بلندقدترین اشخاص کمتر از دیگران دارای چنین استعدادی هستند. از طرف دیگر زنبور عسل و مورچه با جثه کوچکی که دارند بیش از حیوانات بزرگ در صفت و هنر و هوش و ذکاوت معروفند. خود من نیز هر قدر که بنظر وی کوچک و حقیر جلوه کنم باز امیدوارم که بتوانم برای وی خدمت بزرگو مهمی را انجام دهم. پادشاه بادقت گفته‌هایم را گوش داد و بعد از این صحبت‌ها درباره من نظر بهتر و مساعدتری را پیدا کرد. وی از من خواست تا تا هرچه دقیق‌تر درباره حکومت انگلستان با او اطلاعاتی بدهم زیرا هر قدر هم که پادشاهان نسبت به عادات کشور خود علاقه فراوانی داشته باشند با وجود این‌وی چنانچه چیزی از من بشنود که قابل تقلید و استفاده باشد بسیار شاد خواهد شد. خواننده عزیز باید در نظر بگیرد که من تا چه اندازه میل و اشتیاق داشتم تا در این جلسات فصاحت و بلاغت دموستن و سیسرون را دارا باشم و بتوانم درست‌ودن و تمجید میهن عزیز خود چنانچه در خورشان و افتخار و عظمت آن است غوغا کنم. من صحبت خود را آغاز کرده و پادشاه را آگاه ساختم که کشورم از دو جزیره تشکیل یافته و عبارت از سه کشور پادشاهی است که یک سلطان بر آن فرمانروائی دارد. علاوه بر این ما دارای مستعمراتی در آمریکا هستیم بعد بطور مفصل در اطراف حاصل خیزی اراضی و آب‌وهوای کشور خود با وی سخن راندم. سپس بتفصیل در پیرامون سازمان پارلمان انگلستان صحبت کردم و متذکر شدم که در این پارلمان هیئتی برجسته و عالی وجود دارد که بنام مجلس لردها مشهور است و از شخصیت‌هایی که زاده قدیمیترین خانواده‌ها هستند تشکیل گردیده‌است شرح دادم که چگونه این شخصیتها را در هنر و صنعت و فنون نظامی با دقت فوق‌العاده‌ای تعلیم میدهند تا آنها را چون مشاورینی که باین سمت بدنیا آمده و خلق شده‌اند برای خدمت پادشاه و کشور پرورش دهند. تا سهمی در قانون‌گذاری کشور داشته باشند و اعضای دیوان عالی دادگستری را که احکامش غیرقابل استیناف است تشکیل دهند و با دلیری و کردار نیک

و وفاداری همواره آماده باشند که از پادشاه و کشور خود دفاع کنند. این شخصیت‌ها بمنزله زینت و سنگر کشور پادشاهی هستند، آنها پیروان شایسته و لایق اجداد نامور خود میباشند - اجدادی که افتخار و منزلت خود را بر اثر تقوی و پاکدامنی بدست آورده‌اند و نسلهای آنها نیز این محسنات و صفات را تا با امروز بدون هیچگونه انحرافی بارث برده‌اند. علاوه بر این یادآور شدم که در دستگاه مذکور شخصیت‌های مقدسی نیز وجود دارند که لقبشان اسقف است و وظیفه اختصاصیشان عبارت از نظارت بر مذهب و سرپرستی از کسانی است که اصول آن را ب مردم میآموزند. این اسقف‌ها از طرف خود پادشاه و داناترین مشاورین وی از میان همه روحانیون کشور که تقوی و پرهیزکاری و معلومات پر دامنه دارند برگزیده میشوند و در واقع بمنزله پدران روحانی همه روحانیون و همه ملت میباشند. قسمت دیگر پارلمان عبارت از هیئتی است که مجلس عوام نام دارد و اعضای آن همگی جنتمن‌های درجه اول هستند و خود ملت آنها را بمناسبت استعدادهای بی نظیر و علاقمندیشان نسبت بمیهن آزادانه انتخاب و گلچین میکند تا نمایندگی عقل و شعور ملت را در پارلمان داشته باشند. این دو هیئت بمنزله عالیترین مجلس اروپا میباشند که باختیار پادشاه همه قوانین را تحت اختیار خود دارند. سپس به توصیف دادگاه‌های کشورم پرداختم و متذکر شدم که قضات یعنی این حکیمان ارجمند و تفسیرکنندگان قانون وظیفه دارند در امر حقوق مردم تصمیم بگیرند، با فساد مبارزه نمایند و از عدالت حمایت کنند. بعد اشاره‌ای بطرز اداره کردن عاقلانه خزانه‌داری و مالیه کشور کردم و از شجاعتها و پیروزیهای نیروهای ارتش در دریا و خشکی سخن راندم.

درعین حال درباره تعداد نفوس کشورم بیادشاه اطلاعاتی دادم و از روی تخمین معلوم کردم که چند میلیون نفر درهر تیره مذهبی و یا سیاسی شرکت دارند. حتی از تفریحات و سرگرمیهای مردم وی را باخبر ساختم و از هر موضوع بخصوصی که ممکن بود بافتخارات میهن عزیزم در نظر او بیفزاید سخن گفتم. در پایان پادشاه را با جریانات و حوادث تاریخی قرن

اخیرا انگلستان و بطور خلاصه آشنا ساختم . صحبتم در حدود پنج شش جلسه طول کشید و در هر جلسه چندین ساعت سخن راندم . پادشاه با کمال دقت به گفته هایم گوش میداد ، بعضی نکات را یادداشت میکرد و در ضمن سئوالاتی را که لازم میدانست از من میپرسید و در یادداشت هایش مینوشت .

در جلسه ششم ، هنگامیکه توضیحات من پایان رسید پادشاه پس از اینکه به یادداشت های خود مراجعه کرد درباره هر موضوعی که بوی گفته بودم تردید و ایراد و اعتراض داشت . وی پرسید که آیا برای توسعه و پرورش نیروهای جسمی و فکری اصیلزادگان جوان در کشور شما چه روشهایی را بکار می بندند و این جوانان در دوره آموزش و پرورش خود بچه کارهایی اشتغال میورزند و چنانچه نسل معروفی از بین برود چه روشی برای جبران این نقص اتخاذ میگردد کسانی که برای نخستین بار به مقام لردی میرسند چه خصوصیات و یا محسناتی باید داشته باشند و آیا برای احراز این موفقیت و مقام هوی و هوس پادشاه ، پولی که بیکی از بانوان دربار یا به نخست وزیر پرداخته شود و یا قصد تقویت حزبی که مخالف منافع جامعه است موثر نمیشد و دخیل نیست ؟ آیا این لردها در قوانین کشور تا چه درجه وارد هستند و آیا آنها بقدری از حرص و آزدورند که هرگز از کسی رشوه نمیگیرند ؟ برای انتخاب نمایندگان مجلس عوام چه روشهایی بکار میرود ؟ آیا اتفاق نمیافتد که شخص بیگانه یا غریبی بوسیله پول ، رای دهندگان شهری را وادار سازد تا وی را بجای شخص برجسته و قابلی که ساکن و متولد همان مکان است انتخاب نمایند ؟ وانگهی این چه علت دارد که اشخاص آنقدر با انتخاب شدن در این مجلس اشتیاق دارند در صورتی که این سمت نمایندگی نه حقوقی و نه حق تقاعدی دارد . این نوع گذشت مستلزم چنان فداکاری و بلند همتی و تقوی بود که پادشاه در صداقت آن تردید فراوان داشت . وی میل داشت بداند که این مشتاقان نمایندگی مجلس در برابر زحمتی که میکشند و ناراحتی هایی که تحمل میکنند آیا از راه دیگری ، مثلاً " با فداکردن مصالح و منافع جامعه

پاداشی دریافت نمیدارند؟ وی در این زمینه اظهارات و اشارات فراوانی کرد که من در اینجاستکرار آن را مقتضی نمیدانم درباره آنچه که راجع بدادگاه‌های کشورم گفته بودم پادشاه میخواست در چند نکته وی را روشن سازم و چون در این زمینه سابقه داشتم و در یک محاکمه طولانی هرچند عاقبت حاکم شده بودم تقریباً "همه" ثروتم از دست رفته بود لذا بهتر میتوانستم خواسته او را برآورده سازم. پادشاه میخواست بداند که آیا برای تعیین حق و ناحق چه مقدار وقت صرف میشود و هزینه آن چقدر است؟ آیا وکلای مدافع حق دارند و میتوانند چنانچه از همان نخستین وهله، جرم متهمی آشکار شود و این شخص بدون تردید حق کسی را پایمال کرده باشد از وی دفاع نمایند؟ آیا در بالارفتن و پائین آمدن کفه‌های ترازوی عدالت فرقه‌های مذهبی و یا سیاسی تاثیری دارند؟ آیا این وکلا و همچنین قضاتی که تفسیر قوانین را بعهدده دارند در تنظیم همان قوانین شرکتی داشته‌اند؟ آیا اتفاق نیافتاده است که همان وکیل و همان قاضی در چنان قضیه‌ای که سابقاً "آنها" باستناد مواد قانون و مخالف مقررات و قابل مجازات دانسته است باز هم باستناد موادی از قانون رای مثبت بدهد و متهم را تبرئه کنند! پادشاه چون از جنگهای جدی و پرهزینه کشورهای اروپا آگاهی یافت بسیار متعجب شد. وی عقیده داشت که ما میبایستی ملت‌های فوق‌العاده ستیزه‌جو و فتنه‌جوئی باشیم و یا همسایه‌های بسیار بدی داشته‌باشیم که مبادرت بچنین جنگ‌هایی کنیم. وی پرسید که ما در خارج از مرزهای کشور خود بجز امور بازرگانی و مناسبات سیاسی و دفاع از سواحل کشور بوسیله بحریه آیا چه کار دیگری داریم؟ بخصوص بسیار در شگفت بود از اینکه ما یعنی ملتی آزاده حتی در هنگام صلح و صفا همواره دارای ارتش مجهزی هستیم. وی گفت چنانچه ما حکومتی داریم که نمایندگان برگزیده خودمان تشکیل شده است در این صورت دیگر از چه کسی و همه داریم و یا که میخواهیم بجنگیم؟ پادشاه عقیده داشت که شخصی با توافق فرزندان و خانواده‌اش بهتر میتواند از خانه وهستی خود دفاع کند تا عده‌ای بی‌سروپا که در خیابان‌ها در برابر مزد بسیار کمی

بنام مستحفظ جمع آوری شده‌اند و در صورت تمایل چنانچه سر اعضای آن خانواده‌ها بربند صد برابر مزدشان را بدست خواهند آورد. در ضمن تفریحات و سرگرمی‌های کشورمان اسمی از قمار برده بودم و پادشاه خواست بداند که هموطنان من این سرگرمی را از چه سنی آغاز و در چه سنی ترک میکنند. چقدر از وقت هموطنانم صرف اینکار میشود، آیا در طی این سرگرمی کار بجائی کشیده میشود که قمار باز همه هستی خود را از دست بدهد، آیا این اشخاص پست و نادرست با مهارتی که در اینکار دارند نمی‌توانند به ثروت بزرگی رسیده و گاهی اصیلزاده‌ترین مردم را تحت نفوذ خود بگیرند، آیا این اصیلزادگان که همواره با این نوع اشخاص پست در تماس هستند از توسعه و تکامل فکری و روحی خود باز نمی‌مانند، و در پی باخت‌های کلان خود مجبور نمیشوند آن زبردستی را که توام با حقه‌بازی است فرا گرفته و آنرا درباره دیگران بکار برند؟

تاریخچه صدسال اخیر کشورمان که آنرا بطور خلاصه برای پادشاه شرح داده بودم وی را در بهت و حیرت افکند. و گفت این تاریخ به جز مجموعه‌ای از توطئه و اغتشاش و جنایت و آشوب و تبعید چیز دیگری نیست و این جریان‌ها هم نتیجه مستقیم حرص، تزویر، خیانت، بی‌رحمی، وحشی‌گری، دیوانگی، کینه، حسادت، شهرت، خشم و تعصب است. در یک جلسه دیگر پادشاه سئوالاتی را که بمن داده بود با پاسخ‌های من مقایسه نمود و سپس مرا روی کف دستش گرفته، اندکی نوارشی داد و گفت: گریلدریگ کوچک من، تو درباره میهن‌ت توضیحات و نظریات ستایش آمیزی بمن داده‌ای اما در واقع با گفته‌های خود ثابت نمودی که نادانی، تنبلی و فساد گاهگاهی موجب لزوم قانونگزاری میشود. و کسانی که منافع و استعدادشان در منحرف ساختن و مغشوش کردن و عدم رعایت قانون است بهتر میتوانند قانون را تفسیر و ترجمه کنند و آنرا بکار بندند. در روش اداری کشور شما نکاتی مشاهده میشود که ممکن است در پایه و اصل قابل تحمل بوده باشد اما نصف آن در حال حاضر از میان رفته است و نصف دیگر نیز کاملاً " لکه‌دار و ملوث گردیده

است. از گفته‌های تو چنین بر نمی‌آید که در کشورتان برای رسیدن بمقامی مزایائی لازم باشد و اشخاص بر اثر پاکدامنی و تقوی بمقامات عالی برسند، و روحانیون از طریق پرهیز و فضیلت، نظامی‌ها بجهت رفتار نیک و دلیری، قضات بر پایه درستی و امانت، سناورها بواسطه عشق بمیهن و مشاورین بر اساس حکمت و خرد پیشرفت کنند. اما آنچه مربوط بشخص خودت است از آنجائی که قسمت اعظم عمر خود را در سفر گذرانده‌ای من امیدوارم که از اغلب فسادهای کشورتان مصون مانده باشی. اما از هر آنچه از گفته‌های تو بمن ثابت کرده است و از آنچه بزحمت توانستم از پاسخ‌های تو دریابم چنین نتیجه می‌گیرم که اکثریت هموطنان تو نژادی تباهاکار از حشرات مودی و نفرت‌انگیزتر هستند که جهان نظیر آنرا بر خود ندیده است. البته عشق فوق‌العاده‌ای که نسبت بحقیقت دارم مانع آن شد تا این قسمت از داستان خود را از خواننده پنهان سازم. من نمیتوانستم در برابر گفته‌های پادشاه سخنی بر زبان رانم و یا انزجارم را ابراز کنم زیرا در این صورت مرا بباد مسخره می‌بستند. مجبور بودم در هنگامی که بکشور عزیز و شریف من آنچنان توهین و بی‌احترامی میشد ساکت بمانم و شکیبائی را پیشه خود سازم. پادشاه در زمینه جزئی‌ترین موضوعات باندازه‌ای دقیق و کنجکاو بود که من بر اصل نهک‌شناسی و ادب در برابر سوالاتش نمیتوانستم موجبات رضایت او را فراهم نیآورم. با وجود این سعی داشتم در بعضی موارد از حقیقت منحرف شوم و بمنظور دفاع از کشورم برای بعضی موضوعات جنبه مثبتی بتراشم اما متأسفانه این تلاش من بی‌اثر میماند. در بین این گفتگوها برای اینکه توجه و لطف و مرحمت پادشاه را بیش از پیش جلب کرده باشم و در عین حال نیز در عقیده او نسبت به میهنم و سایر کشورهای اروپا تجدید نظری بوجود آورم با وی در اطراف اسرار باروت سخن راندم. من برای وی شرح دادم که مقداری از این باروت را چون در لوله‌ای از آهن بریزند و آنرا آتش بزنند چگونه انفجار آن میتواند گلوله‌ای را از لوله رها سازد و این گلوله‌ها نه تنها قادرند صفوف ارتشی را درو کنند بلکه میتوانند محکمترین دژها را متلاشی سازند و بزرگترین

کشتی‌ها را با هزاران نفر انسان بقعر دریا بفرستند سپس متذکر شدم که چنانچه از این باروت مقداری در درون خالی گلوله بریزند و این گلوله را از دستگاه مخصوصی بسوی شهری رها سازند این گلوله قادر است خیابانها زیور و کند خانه‌ها را از هم بپاشد منفجر شود و تکه‌هایش باینسو و آنسو پرتاب گردد و همه مردمی را که در آن حدود باشند بکشد و نابود سازد. پادشاه از شرحی که درباره این دستگاههای وحشت‌انگیز دادم سخت دچار تنفر شد و تعجب میکرد که چگونه چنین حشره عاجز و فرومایه‌ای (طرز بیان او این چنان بود) قادر است چنین افکار غیربشری داشته باشد و در توصیف این همه کشتار و خونریزی و ویرانی با خونسردی تمام سخن براند؟ وی عقیده داشت که مخترع این ماشین هول‌انگیز قاعدتا " بایستی نابعه پلید و خبیثی باشد که دشمن بشریت است وی افزود که هرچند وی به ابتکارات و اختراعات و کشفیات در رشته هنر و یا طبیعت علاقه فراوانی دارد اما حاضر است نصف کشور خود را از دست بدهد و در این راز هولناک شریک نباشد. وی سپس تذکر داد که چنانچه برای جانم ارزشی قائل هستم دیگر بهیچوجه در باره این موضوع با وی سخن نرانم بنظر من معلومات این قوم بسیار محدود و ناقص بود زیرا اینها فکرشان در اطراف موضوعات اخلاقی، تاریخ، شعر و ریاضی دور میزد. و علم ریاضی در میان این قوم پیشرفت شایانی کرده بود و از آن در زمینه همه موضوعاتی که در زندگانی انسانی مفید است استفاده میشد. بخصوص این علم برای بهبودی کشاورزی و فنون ماشینی بسیار بکار میرفت که البته در کشور ما مورد نظر و توجه نبود. متن هیچیک از قوانین این سرزمین از تعداد العباي آنها که تنها بیست دو حرف داشت تجاوز نمیکرد و عبارات آن بسیار ساده و روشن بود چاپ کتاب در نزد این قوم درست مانند چینی‌ها از ایام بسیار کهن بیادگار مانده بود اما در آنجا کتابخانه‌های بزرگ یافت نمیشد. بزرگترین کتابخانه آن سرزمین بیادشاه تعلق داشت تعداد کتب آن بیش از هزار جلد نبود طول این کتابخانه سیصد و شصت متر بود و من اجازه داشتم که بدانجا رفته و از آن

کتاب استفاده نمایم . نجار باشی ملکه برای من نردبانی ساخت که پله‌ای متحرک داشت و ارتفاعش هفت متر و نیم بود و من بوسیله این نردبان کتابها را که بلندی صفحه‌های هریک از پنج شش متر تجاوز میکرد مطالعه مینمودم و به متن قوانین و مقررات این کشور پی می‌بردم .

فصل چهاردهم

گولی وربانگلستان باز میگردد

همیشه این امید در درون من شعله می کشید که بالاخره روزی از روزها آزادی خود را باز خواهم یافت گرچه پیش بینی طریقه و چگونگی آن برایم مقدور نبود و از طرفی نیز نمی توانستم نقشه‌ای را در نظر بگیرم که کوچکترین شانس موفقیت را در برداشته باشد معذالک ناامید نبودم یگانه کشتی که در آبهای ساحلی آن سرزمین دیده شده بود کشتی حامل من بود و پس از فرار آن ، پادشاه دستور اکید داد تا چنانچه کشتی دیگری پدیدار شود آنرا توقیف کرده به خشکی آورند و سرنشینان آنرا نیز به لوربرولکرود " بفرستند در این میان بامن باکمال مهربانی رفتار میشد . من طرف توجه پادشاه و ملکه و همه درباریان بودم اما با وجود تمام این مهربانی و توجه از لحاظ شان بشری گوئی بمن توهین میشد و من در درون خود رنجش فراوانی احساس میکردم . خاطره خانواده‌ای که در میهنم باقی گذاشته بود هرگز از مغزم محو نمیشد اشتیاق و احتیاج آنرا داشتم که در میان موجوداتی مانند خود

باشم ، با آنها برپایه اصول تساوی سخن برانم و درخیابان و صحرا آزادانه قدم بزنم و گردش کنم بدون اینکه چون قورباغه و یا توله‌سگ کوچکی همواره با خطر له‌شدن در زیرپای این و آن مواجه‌گردم . اما آزادی خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم بسراغم آمد و طرز آزادیم نیز چندان ساده و عادی نبود اینک جزئیات این حادثه شگفت‌انگیز را صادقانه باخواننده گرامی در میان‌خواهم‌گذارم و شما را در کوران کار قرار خواهم داد . دو سال بود که در آن سرزمین بسر می‌بردم و تقریباً " در آغاز سال سوم من و گلومدال کلیچ جز ملتزمین رکاب پادشاه و ملکه عازم سواحل جنوبی کشور بودیم . مانند همیشه مراد رعبه‌سفریم حمل می‌کردند و این جعبه چنانکه یادآور شده‌ام در حدود سه متر ونیم پهنا داشت و بسیار راحت بود . بدستور من در درون جعبه ننوئی ترتیب داده بودند که با ریسمانهای ابریشمی از چهارگوشه سقف آویخته شده بود و چون در هنگام سفر نوکری سوار براسب جعبه‌ام را روی زانوهایش داشت من در ننو دراز میکشیدم و از تکان و ناراحتی سفر در امان بودم . در وسط سقف جعبه نجار باشی بدستور من سوراخی باندازه سی سانتیمتر مربع باز کرده بود تا در هنگام گرما چون می‌خواهیدم بقدر کفایت هوا وارد جعبه شود . این سوراخ دریچه متحرکی داشت که من آنرا هر وقت می‌خواستم می‌بستم و یا می‌گشودم . چون در این سفر بمقصد رسیدیم پادشاه خواست چند روزی در قصری که در نزدیکی شهر (فلان فلا سنیک) در فاصله هیجده میلی ساحل بود بسربرد . گلومدال مدال کلیچ و من در اثر سفر بسیار خسته شده بودیم . من اندکی سرما خوردگی داشتم اما گلومدال کلیچ بقدری بیمار بود که مجبور شد در اتاقش بستری شود . من بسیار مشتاق بودم که اقیانوس را ببینم زیرا چنانچه گریز از آن سرزمین روزی برایم میسر میشد بطور حتم میبایستی از طریق اقیانوس باشد لذا وضع مزاجی خود را بدتر از آنچه بود جلوه دادم و اجازه خواستم تا برای استفاده از هوای خوب دریا بهمراهی غلام بچه‌ای که من بسیار دوستش داشتم و پیش از آن هم چندین بار مرا بدست وی سپرده بودند ، کنار دریا بروم . هرگز فراموش نخواهم کرد که

گلومدال کلیج چگونه با بی میلی فراوان با این درخواست موافقت نمود و تا چه حد به غلام بچه برای حفظ من سفارش کرد و سپس چگونه ناگهان بگریه آمد و اشک از دیدگانش جاری شد گوئی از آنچه باید رخ دهد پیشاپیش احساسی در قلبش نشسته بود. بدین ترتیب غلام بچه جعبه مرا برداشت و قدم زنان در مدت نیم ساعت مرا به کنار دریا رساند من دستور دادم که جعبه‌ام را در نقطه‌ای بزمین نهد و سپس یکی از پنجره‌ها را گشوده با حزن و اندوهی فراوان با موج دریا مینگریستم در این میان احساس کردم که حالم چندان خوب نیست لذا به پسر بچه گفتم که میل دارم اندکی در ننو بخوابم زیرا امیدوار بودم که بر اثر خواب حالم بهتر شود. غلام بچه برای اینکه در هنگام خواب سرما نخورم پنجره را بست و من در ننو دراز کشیدم. و پسرک در میان تخته سنگ‌ها به جستجوی تخم پرندگان پرداخت.

طولی نکشید که خواب بر من چیره شد و به خواب عمیقی فرو رفتم. میتوانم حدس بزنم که گویا پسر بچه بتصور اینکه در امن و امان هستم و خطری متوجهم نیست، جعبه‌ام را در همانجا رها ساخته و خود برای یافتن تخم پرندگان به صخره‌های کنار دریا رفته بود. بخصوص که پیش از آن هم اینکار را از وی دیده بودم. باری، من همچنان خوابیده بودم که ناگهان از خواب پریدم زیرا گوئی کسی حلقه‌ای را که به بالای سقف جعبه‌ام کوبیده بودند و در هنگام حمل جعبه در حکم دستگیره آن بود بسختی کشید و بشدت تکان داد. بعد احساس کردم که جعبه‌ام در هوا اوج گرفت و سپس با سرعتی بی نظیر بسوی جلو بحرکت درآمد. نخستین تکان نزدیک بود مرا از ننو بزیر افکند اما بعد جعبه حرکت موزونی یافت و من ناراحت نمیشدم. با صدائی هرچه بلندتر چندین بار فریاد زدم اما نتیجه‌ای عاید نشد. از پنجره‌ها بیرون را نگریستم اما جز ابر و آسمان چیز دیگری ندیدم.

در بالای سرم صدائی را میشنیدم و چون توجه کردم و دریافتم که این صداناشی از برهم خوردن بالهای پرنده‌ای است اندک‌اندک پی بردم که در چه موقعیت خطرناکی گیر کرده‌ام. از قرار معلوم عقابی حلقه جعبه مرا

چسبیده و به پرواز درآمده بود بقصد اینکه جعبه را مانند لاکپشتی از بالا روی صخره‌های بکوبد و سپس آنچه در درون آن هست ببلعد. اندک مدتی گذشت و احساس کردم که صدای ضربه‌های بالها شدت گرفته و جعبه باینسو و آنسو و به‌بالا و بزیر می‌جنبند و سخت تکان می‌خورد سپس صدای ضربه منقاره‌ائی بگوشم رسید و پیدا بود که این ضربه‌ها به‌سرویدن عقاب وارد می‌آید. ناگهان احساس کردم که جعبه بطور عمودی در حال سقوط است و این سقوط باندازه‌ای سرعت داشت که نفسم کاملاً " بند آمد ، سپس جعبه با چیزی برخورد کرد و این صدای اصطکاک باندازه‌ای بلند بود که بلندتر از صدای آبشار هیولائی نیاگارا بگوشم میرسید. پس از آن یک دقیقه در تاریکی محض بودم اما بعد جعبه اندک‌اندک بی‌آلا آمد و من از پنجره‌های آن نوری مشاهده کرده بزودی دریافتم که جعبه بدریا افتاده است. جعبه بر اثر سنگینی بدن من و اشیاء درونی خود و همچنین سنگینی لوحهای آهنین که برای استحکام به‌گوشه‌های بالائی و زیرین جعبه کوبیده بودند یک‌متر ونیم در آب فرو رفته و در حال حرکت بود من در همان زمان تصور کردم و اکنون نیز عقیده دارم که عقاب چون جعبه مرا ربوده و در حال پرواز بود مورد تعقیب و حمله دو و یا سه عقاب دیگر که قصد داشته‌اند. در شکار آن سهمیم باشند قرار گرفته و مجبور شده بود در حین دفاع از خود جعبه را از منقار رها سازد. لوحهای آهنینی که برای جلوگیری از سائیدگی به‌زیر جعبه کوبیده بودند سبب شده جعبه در هنگام برخورد با آب آسیبی نبیند و چون جعبه شکافی نداشت و دروینجره‌های آن روی لولا نمی‌چرخید بلکه با سلوب دروینجره " ارسی " ساخته شده بود لذا آب بسیار کمی بدرون جعبه رخنه میکرد با زحمتی فراوان توانستم از نو بزیر بیایم اما قبل از آن دریچه وسط سقف را گشودم تا هوائی بدرون جعبه آید زیرا هوای آن بسیار بد بود و نزدیک بود خفه شوم در آن دقایق سخت مایل بودم که دوباره با گلودال‌گلیچ باشم اما افسوس که تنها یک ساعت دوری ما را اینچنان از هم جدا ساخته بود در عین حال باید اعتراف کنم که با وجود وضع نکبت‌بار و یاس‌آورم چون به پرستار کوچک

بیچاره‌ام به اندوهی که وی بر اثر از دست دادن من بآن دچار خواهد شد، بهرنجش و خشم ملکه و در نتیجه به‌خارج پرستارم از دربار می‌اندیشیدم نمیتوانستم از اشک ریختن خودداری کنم.

با وجود این اندیشه‌های غم‌انگیز احساس میکردم که وضع بسیار خطرناکی دارم زیرا در هر آن بیم آن میرفت که جعبه به‌صخره‌ای برخورد کرده متلاشی شود و یا دستکم بر اثر بادی شدید و یا موجی خروشان واژگون گردد. کافی بود که یکی از شیشه‌های پنجره بشکند و من با مرگ حتمی و آنی روبروگردم و البته چنانچه شیشه‌ها را با شبکه سیمی نپوشانده بودند که در هنگام مسافرت از خارج خطری متوجه من نباشد شکستن آن قطعی بود. از بعضی سوراخهای کوچک اندکی آب بدرون جعبه رخنه میکرد و من شتابان هرطور بود از آن جلوگیری کردم. قادر نبودم سقف جعبه را بلند کنم در حالیکه چنانچه اینکار میسر بود من بالای جعبه میرفتم و در آنجا دستکم امیدوار بودم که چند ساعتی بیشتر عمر کنم. زیرا در اینصورت دیگر حالت یک‌نفر زندانی‌راندانم و چنانچه برای جعبه اتفاقی رخ میداد میتوانستم آزادانه شنا کنم. باهمه این احوال اگر هم از همه مخاطرات برای یکی دو روزی می‌جستم باز هم بر اثر گرسنگی و سرما مرگ نکبت‌باری در کمین من بود. در اینگونه اندیشه‌ها غوطه‌ور بودم و چهار ساعت تمام هر آن انتظار مرگ را داشتم. پیش از این برای خواننده گرامی شرح داده‌ایم که در روی یکی از دیواره‌های بدون پنجره جعبه قلابهای محکمی را کار گذاشته بودند تا حامل تسمه‌ای را بآن محکم کرده و بکمرش ببندد. من با اندیشه‌های یاس‌آور خود همچنان دست‌بگریبان بودم که ناگاه از طرف همان دیواره جعبه صدای سائیده شدن چیزی را شنیدم و بزودی چنین بنظر آمد که جعبه مرا گوئی در دریا بسوئی میکشند زیرا گاه‌گاهی یک‌نوع تکانی را احساس میکردم و موجها بالا آمده پنجره‌ها را میپوشاندند بطوریکه درون جعبه کاملاً تاریک میشد. هرچند من از چگونگی کار خبری نداشتم اما باز هم بر اثر این جریان امیدهای حقیقی در من بوجود آمد.

من پیچ‌های یکی از صندلیها را (میزو صندلیهای مرا با پیچ بکف جعبه محکم کرده بودند) باز کردم و صندلی را درست در زیر سوراخ هواکش سقف قرارداد دادم دوباره بازحمتی فراوان با پیچ آنرا محکم کردم سپس بالای صندلی رفته دهانم را حتی المقدور به آن سوراخ نزدیک بردم و بهمهء زبانهای که میدانستم چندین بار بصدای بلند فریاد زدم. بعد دستمال را به عصائی که همواره در دسترسم بود بستم و آنرا از سوراخ خارج ساخته پیایی در هوا تکان دادم. اینکار برای آن بود که چنانچه کشتی و یا قایقی در آن نزدیکها باشد سرنشینان آن بوجود من در آن جعبه پی ببرند و مرا نجات دهند. اما هرچند از این تلاشها نتیجهای عایدم نشد. با وجود این احساس میکردم که جعبه همچنان در حرکت است. چون ساعتی بدین منوال گذشت همان دیواره بدون پنجره جعبه با جسم بسیار سختی برخورد کرد من ترسیدم که مباد آن جسم سخت صخره‌ای باشد و در عین حال احساس کردم که جنبش و تکان جعبه افزونتر گشت. سپس در بالای سرم روی پوشش جعبه صدای طنابی که گوئی حلقه دستگیره آن بسته میشد بگوשמ خورد و بعد جعبه بتدریج در حدود یک متر از محل قبلی خود بالاتر رفت در این میان من دوباره بوسیله عصا دستمال خود را باهتزاز در آوردم و بقدری داد و فریاد کردم که صدایم گرفت. اما در اینبار در پاسخ خود فریادی شنیدم که سهار تکرار شد و من از این صدا چنان بوجد و سرور آمدم که توصیف آن مقدور نیست و تنها کسانی که در اینگونه شرایط بوده‌اند میزان شادیم را میتوانند درک کنند. اندکی گذشت و من در بالای سرم صدای پاهائی را شنیدم و کسی با صدای بلند و بزبان انگلیسی از سوراخ سقف ندا داد: چنانچه کسی در اینجا وجود دارد بهتر است سخنی بر زبان راند. من در جواب فریاد زدم که انگلیسی هستم و بخت بد مرا با بزرگترین مصیبت‌ها که نظیر آنرا هیچکس بخود ندیده است روبرو ساخته است و اکنون تقاضا دارم که مرا هرچه زودتر از این زندان متحرک‌ها سازید صدا دوباره بسخن آمد و بمن اطمینان داد که دیگر خطری متوجهم نیست زیرا جعبه مرا به کشتی خود محکم وصل کرده‌اند.

درضمن آن صدا مرا آگاه ساخت که هم اکنون نجار آمده سوراخ بالای سقف را با اره بزرگتر خواهد کرد تا من بتوانم از آنجا بدر آیم . اما من بوی گفتم که این کار لزومی ندارد و زیاد طول خواهد کشید لذا بهتر است که یکی از آنها انگشتش را در حلقه دستگیره خود کرده جعبه را به کشتی ببرد و آنرا در اطاق ناخدا نهد . بعضی از آنها چون سخنان مرا شنیدند چنان پنداشتند که من دیوانه شده ام و برخی هم خندیدند و اما من هیچ متوجه نبودم که اکنون دیگر در میان موجوداتی به هیكل و نیرومندی خود هستم . سرانجام نجار آمد و در چند دقیقه در سقف جعبه سوراخی بزرگی یک متر مربع باز کرد و سپس نردبان کوچکی را از بالا سرازیر ساخت من از نردبانی بالا رفتم و از آنجا مرا در حالیکه بسیار ناتوان و رنجور بودم بکشتی بردند . ناویان همگی از جریان کار من در شگفت بودند و هزاران سوال میکردند اما من حوصله سخن گفتن نداشتم . در عین حال دیدار این " آدمکها " مرا پریشان و مغشوش ساخته بود و در واقع هم چون مدتی طولانی دیدگانم به هیكل های عظیم مردمان آن سرزمین عادت کرده بود این ناویان برای من بمنزله آدمک هایی بودند ! اما ناخدا که " توماس ویلکوکس " نام داشت و این شخص بسیار متین و شرافتمندی بود چون دریافت که من ضعف دارم کم مانده است از خود بیخود بشوم مرا با طاق خود برده و در اطاق خود خواباند و داروئی مسکن بمن خورانده و توصیه کرد که اندکی استراحت کنم . من باین استراحت بی اندازه احتیاج داشتم اما پیش از اینکه بخواب روم به ناخدا فهماندم که در جعبه ام بعضی ااثا پربها دارم و هرگز حاضر نیستم آنها را از دست بدهم من بوی شرح دادم که در جعبه ننوئی بسیار خوب ، تخت خوابی سفری زیبا و میزی و گنجهای با چند صندلی دارم و افزودم که دیوارهای جعبه با ابریشم و کتان آستر شده است سپس از وی خواستم که یکی از ناویان را گسیل دارد تا جعبه ام را با طاق بیاورد و من سقف آنرا گشوده آنچه در آنجا موجود است بوی بنمایم ناخدا چون این سخنان بی سروته مرا شنید پنداشت که هذیان میگویم با وجود این برای تسکین خاطر من قول داد که خواسته مرا

برآورده سازد. سپس چنانکه من بعداً " دریافتم چند نفر از ناویان را به درون جعبه فرستاد و آنها همه اثاث مرا بکشتی آوردند و آسترهای دیوارها را نیز کردند و جمع آوری کردند اما از آنجائیکه صندلیها و میز و گنجهها با پیچ بکف جعبه چسبیده بودند ناویان از روی نادانی آنها را با زور از جا کردند و از این جهت صدمه زیادی بآنها وارد آمد سپس ناویان مقداری از تخته‌های جعبه را برای کشتی لازم بود کردند و بدنه آنها در دریاها ساختند و جعبه بر اثر شکافهائی که در ته و پهلو برداشته بود فوری غرق شد. خوشبختانه من شاهد این ویرانی و خرابکاری نبودم زیرا حتم دارم که این منظره برایم باعث کسالت بسیاری میشد و روزگاری را که گذرانده بودم و بسیار میل داشتم آنرا بفراموشی بسپارم دوباره بخاطرم می‌آورد چند ساعتی خوابیدم اما خواب آشفته‌ای داشتم زیرا منظره‌های سرزمینی که ترک کرده بودم و خطراتی که با آن مواجه شده بودم همواره در مغزم موج میزد با وجود این چون بیدار شدم نیرویم را دوباره باز یافته بودم. در حدود ساعت هشت بعد از ظهر بود و ناخدا چون حدس میزد که من مدتی است چیزی نخورده‌ام لذا بیدرنک دستور شام داد. وی چون مشاهده کرد که من بدیوانگان شباهت ندارم و در هنگام صحبت دری‌وری نمی‌گویم از من با کمال مهربانی پذیرائی کرد چون دونفری تنها ماندیم ناخدا از من خواست تا ماجراهای زندگیم را برای وی بازگویم و شرح دهم که چگونه در چنین صندوق هیولائی زندانی شده‌ام. وی گفت که در حدود ظهر هنگامیکه با دوربین خود اطراف دریا را مینگریستم این صندوق را از دور دیده و آنرا کشتی پنداشتم. سپس چون نزدیکتر آمده و با اشتباه خود پی‌بردم قایقی را با ناویانی چند روانه ساختم تا از چگونگی امر جویا شوند. اما این ناویان بزودی بازگشته و وحشت زده سوگند یاد کردند که یک‌خانه شناوری را دیده‌اند بحرف آنان خندیدم و خود سوار قایق شده به صندوق نزدیک شدم چندین بار در اطراف آن گردیدم پنجره‌های شبکه‌دار آنرا و اندازه آن کردم و سپس چون مشاهده کردم که در روی دیوار بدون پنجره صندوق دو قلاب وجود دارد لذا دستور دادم تا باین

قلابها طنابی سیمی بسته و آنرا بسوی کشتی بکشند در این میان من از ناخدا پرسیدم که آیا وی در هنگام خبریافتن صندوق پرندگان بسیار بزرگی را در هوا مشاهده نکرده است؟ وی در جواب گفت یکی از ناویان گفت که در هوا سه عقاب دیده است و این عقابها هیکل عادی داشته و بسوی شمال پرواز میکرده اند وی علت این سوال مرا در نیافت و من نیز چیزی نگفتم اما در نزد خود اندیشیدم که عقابها چون بسیار اوج گرفته بوده اند از این لحاظ هم ناویان نتوانسته اند ببزرگی آنان پی ببرند سپس پرسیدم که بنظر شما از خشکی چقدر فاصله داریم. وی نظر داد که فاصله بین کشتی و نزدیکترین خشکی ها از روی تخمین سیصدمیل دریائی است اما من مخالف این نظر بودم و آنرا اشتباه میدانستم لذا بوی اطمینان دادم که بنظر من ما از خشکی بیش از صدوپنجاهمیل فاصله نداریم زیرا من دوساعت پس از اینکه خشکی را ترک کرده ام به دریا افتاده ام و در اینصورت ممکن نیست که از خشکی اینقدر فاصله گرفته باشم روی این حرف ناخدا دوباره چنین پنداشت که من جنون دارم و اشاره ای باین امر کرده از من خواست تا باطاقی که برایم تهیه دیده بود رفته و اندکی استراحت کنم؛ من بوی اطمینان دادم که بر اثر پذیرائی و معاشرت شما نیروی جسمانیم را باز یافته ام و مانند همیشه شعورم به جای خود باقیست. در اینجا ناخدا قیافه جدی گرفت و پرسید که آیا وجدان شما بر اثر جنایت بزرگی که مرتکب شده اید در عذاب است و آیا بدستور پادشاهی شما را در صندوق زندانی کرده و در دریا رها ساخته اند زیرا در بعضی کشورها عادت بر این است که جنایتکاران بسیار خطرناک را بدون آذوقه در کشتی و یا قایق سوراخی میگذارند و در دریا رها میکنند از طرف دیگر من هرچند بی اندازه متأسفم که چنین کسی را در کشتی خود راه داده ام اما باوجود این حاضریم شما را در نخستین بندر سر راه صحیح و سالم از کشتی پیاده کنم. وی خاطر نشان کرد که اظهارات هذیان آمیز شما به ناویان و همچنین گفتار بی معنیتان بخود من درباره صندوق شناور و نگاهها و رفتار غیرعادیتان در هنگام شام سوءظن مرا بیش از پیش برانگیخته است اما من از وی تقاضا

کردم که با شکیبایی بگفته‌هایم گوش فرا دهد و سپس همه جریان کار را از روزیکه انگلستان را ترک کرده بودم تا لحظه‌ای که صندوق مرا مشاهده کرده بود برایش باز گفتم از آنجائیکه حقیقت همواره میتواند در مغزهای سالم و منطقی اشخاص برای خود راه باز کند این بزرگوار نجیب و با شرافت که هم دارای عقل و شعور بسیار بود و هم از معلومات و دانش تا اندازه‌ای بهره داشت بیدرنک بصدافت و درستی من پی‌برد من نیز برای اینکه گفته‌هایم را برای وی بیشتر ثابت‌کنم درخواست نمودم گنجی مرا باطاق بیاورند چون بدستور ناخدا گنجی را باطاق آوردند با کلیدی که همراه داشتم در آنرا باز کردم و مجموعه کوچکی از اشیاء عجیب و غریبی که در سرزمین غول‌پیکران گردآورده بودم بوی ارائه دادم در این مجموعه علاوه بر اشیاء گوناگون چند دانه سوزن و سنجاق داشتم که طول هریک نیم‌متر بود. از موهای ملکه نیز مقداری همراه داشتم که به ناخدا نشان دادم. ناگفته نماند که ملکه یکروز حلقه طلائی انگشت کوچکش را بمن بایک طرز بخصوصی هدیه داده بود. بدین معنی که حلقه را از انگشت بدر آورده مانند یقه بگردنم افکنده بود. این حلقه طلا را نیز به ناخدا نمودم و در ضمن از وی تقاضا کردم که آنرا بعنوان یادگاری از من بپذیرد اما وی از اینکار جدا خودداری کرد. در پایان من شلوارم را که از پوست موش دوخته شده بود برتن داشتم بوی ارائه دادم. در این میان ناخدا پس از واری اشیاء بمن گفت که بلند حرف زدن من بی‌اندازه مورد شگفتی اوست و آیا پادشاه و ملکه کشور غول‌پیکران گوششان سنگین بوده است. در پاسخ بوی گفتم که بیش از دو سال مجبور بوده‌ام و عادت کرده‌ام هرچه ممکن است بلندتر سخن برانم و اکنون که گفتار وی و ناویان کشتی بگوشتم میخورد. هرچند بخوبی میشنوم اما این گفتار در نزد من چون نجوای زیرگوشی جلوه میکند. اما در کشور غول‌پیکران مجبور بودم مانند کسی که از خیابان با شخص دیگری در بالای مناره بلندی صحبت کند سخن برانم سپس بوی گفتم که چون وارد کشتی شدم و ناویان را در گرداگرد خود ایستاده یافتم. آنها در نظر من مانند ناچیزترین موجودات جلوه

کردند زیرا هنگامیکه در کشور آن پادشاه بودم چون دیدگانم همواره بمشاهده اشیاء، حیوانات و مردمان هیولائی عادت کرده بود. از نگاه کردن به آئینه پرهیز داشتم چونکه مقایسه هیکل ناچیزم با آنها یک جور پستی و خواری در وجودم تولید میکرد. ناخدا یادآور شد که چون سرمیز نهار نشسته بودند متوجه بودم و میدیدم که شما به هر چیزی با یک نوع شگفتی و حیرت می نگرستند و گویا نمیتوانستید از خنده خودداری کنید البته وی این حرکات و رفتار مرا حمل به پریشانی افکارم کرده بود. من بوی پاسخ دادم که مشاهداتش صحت دارد زیرا به بزرگی یک لقمه عادی و بیوانی را بظرفیت پوست فندق میدیدم بسیار در شگفت بودم و همه اشیائی که در پیرامون خود و رانداز میکردم بهمان مقیاس در نظرم جلوه مینمود. درست است ملکه کشور غول پیکران هنگامیکه من در حضورش بودم برای من اشیاء و ااثاتی در فراخور هیکلم تهیه کرده بود اما آنچه در پیرامون خود میدیدم از من بزرگتر بود و مرا تحت الشعاع قرار میداد. و من مجبور بودم همچنانکه مردم عیوب خود را نادیده میگیرند کوچکی اندام خود را نادیده بگیرم و بآن نیندیشم. سفر ما به انگلستان بسیار خوش و نیک انجام بود اما من قصد ندارم خواننده عزیز را با شرح جزئیات آن خسته و کسل سازم. کشتی در یکی دو بندر لنگر افکند و عده ای برای تهیه آذوقه و آب نوشیدنی به خشکی رفتند. اما من هرگز کشتی را ترک نکردم تا سرانجام روز ۳ ژوئن ۱۷۰۶ یعنی در حدود نه ماه پس از فرارم از کشور غول پیکران به بندر داونز رسیدیم. من به ناخدا پیشنهاد کردم که آنچه دارم در برابر هزینه های سفرم در نزد او وثیقه گذارم اما وی بهیچوجه حاضر نشد پولی بگیرد. ما با همه چون دوستانی بسیار نزدیک خدا حافظی کردیم و از وی قول گرفتم که در شهر ردریف از من دیدن کند. پنج شلینگ دادم و اسیبی و راهنمائی کرایه کرده رهسپار خانه خود شدم. چون در جاده روان بودم و به کوچکی و ناچیزی خانه ها، درختان و حیوانات می اندیشیدم چنین بنظرم می آمد که در کشور لی لی پوتها هستم و بیم آنرا داشتم که مبادا مسافری را لگدمال کنم و از اینجهت اغلب با صدای بلند

فریاد میزدم که عابرین از جاده کنار بروند و در نتیجه یکی دوبار کم مانده بود که سرم را بمناسبت همین داد و فریاد داغان کنند!

وقتیکه بخانه خود رسیدم و یکی از نوکران درخانه را گشود من سرم را (مانند غازی که از دروازه‌های گذر کند) خم کردم زیرا میترسیدم که سرم با قسمت بالائی درگاه تصادف کند. زخم بیرون دوید تا مرا در آغوش گیرد اما من تا زانوهای او خم شدم زیرا چنین می‌پنداشتم که در غیر این صورت وی موفق به بوسیدن صورت من نخواهد شد! دخترم در برابرم زانو زد تا برای وی دعای خیر بخوانم اما من تا از جای برنخاست متوجه او نشدم زیرا عادت داشتم سرم و دیدگانم را متمایل به هیجده متر ارتفاع سازم سپس کوشیدم کمروی را بایک دست گرفته و در برابر دیدگانم نگاهدارم. به نوکران و بعضی از دوستانم که برای دیدنم آمده بودند از بالا مینگریستم و مثل آن بود که من غولی هستم و آنها آدمک‌های ناچیزی میباشند. بزخم سرزنش کردم که چرا اینقدر قناعت بخرج داده و در نتیجه خوراک کم او و دخترم اینقدر کوچک و ناچیز مانده‌اند! خلاصه من چنان رفتار و گفتاری داشتم که مانند ناخدای کشتی همه خانواده و دوستانم مرا دیوانه می‌پنداشتند. این موضوع را مخصوصاً "یادآور میشوم تا ثابت کنم که عادت و خرافات تا چه اندازه نیرومند و موثر است اما بزودی همه سوء تفاهمات بین من و همسر و خانواده و دوستانم مرتفع شد. تنها زخم اعلام کرد که دیگر بهیچوجه نباید بدریابروم. ولی سرنوشت شوم من چیز دیگری می‌خواست که وی نتواند مرا از این کار باز دارد.

فصل پانزدهم

در کشور هوئین هنم ها یا اسبان آشنایی گولی و ربا فرمانروایان آن سرزمین

تقریباً " پنج یا شش ماه به شادی و سعادت در نزد زن و فرزندانم بسر بردم اما بزودی بمن پیشنهاد شد که ناخدائی کشتی بازرگانی / دونچر را بپذیرم و چون این پیشنهاد بسیار سودمند و مناسب بود لذا موافقت کردم و بار دیگر خانواده بیچاره ام را رها ساختم و در ۷ ماه اوت ۱۷۱۵ از بندر " پورتسموت " حرکت کردیم . در کشتی چند نفر از ناویان به بیماری تب مبتلا شده و درگذشتند چنانکه مجبور شدم از " باربادوس " و سایر جزایر آنتیل که طبق دستور صاحبان کشتی مجبور بودم به آنجاها سری بزنم ناویان جدیدی را استخدام کنم . اما چون اندکی گذشت از این اقدام خود بسیار پشیمان شدم زیرا دریافتم که قسمت عمده این ناویان جدید دزدان دریائی هستند ! عده ناویان کشتی به پنجاه نفر میرسید و من قصد داشتم با هندیهای دریای جنوبی معاملاتی کرده و در وضع آن منطقه تحقیقاتی بعمل آورم .

دزدان دریائی سایر ناویان را با خود همدست ساخته توطئه چیدند که مرا دستگیر و کشتی را تصاحب نمایند و بدین ترتیب یکروز بامدادان بدرون اطاقم ریختند ، دستوپایم را بستند و تهدیدم کردند که چنانچه مقاومتی بخرج دهم مرا بدریا خواهند افکند من به ناویان گفتم که چون زندانی هستم خواهی نخواهی میبایستی تسلیم آنها باشم . آنها مرا وادار کردند که در اینزمینه سوگند یاد کنم و سپس بندهای مرا گشودند و تنها یکی از پاهایم را بازنجیری به تختخواب بستند و دم در نیز نگهبان گذاشتند . این نگهبان وظیفه داشت که چنانچه برای آزادی خود اقدامی کنم با تفنگ کارم را بسازد . ناویان برای من خوراک و نوشیدنی فرستادند و امور کشتی را خود به دست گرفتند . ناویان قصد داشتند کشتی را برای تاراج و غارت ناوگان اسپانیائی بکار برند اما بر اثر کمی نفرت این کار برای آنها مقدور نبود . لذا تصمیم بر این گرفتند که نخست کالاهای کشتی را بفروشند و سپس برای استخدام ناویان جدید به ماداگاسکار بروند بخصوص که پس از زندانی کردن من بازهم عدهای از آنها بر اثر بیماری تب تلف شده بود کشتی چند هفتهای همچنان در حرکت بود دزدان دریائی با هندیها معامله میکردند اما من در اطاق خود از خط سیر کشتی خبری نداشتم و چون اغلب مرا تهدید بقتل میکردند همواره در انتظار مرگ بودم یکروز جیمس ولیچ نامی باطاقم آمد و اظهار داشت که از طرف ناخدای کشتی دستور دارد مرا به خشکی ببرد آنها مرا در قایقی نشانند و اجازه دادند که بهترین لباس را بپوشم و بچههای لباس زیر نیز همراه بردارم دزدان بحدی با ادب بودند که جیبهای مرا تفتیش نکردند و پول و بعضی اشیاء دیگرم از دستبرد مصون ماند . بمن اجازه داده نشد که اسلحه گرمی همراه داشته باشم تنها شمشیرم را در نزدم باقی گذاشتند ناویان در حدود سه میل دریائی پارو زدند و مرا در ساحل ناشناسی پیاده کردند من از آنها خواستم که دستکم نام آن سرزمین را برایم باز گویند اما ناویان همگی سوگند یاد کردند که خودشان نیز از آن بی خبرند و تنها میدانند که ناخدای جدید کشتی تصمیم گرفته است چون همه کالاها را

بفروش رساند مرا درنخستین خشکی سر راهش پیاده کند. این بود که آنها مرا در ساحل رها ساخته خود بیدرنگ بسوی کشتی رهسپار شدند. من با حالتی پریشان و دلی تنگ اندکی تجدید نیرو کردم از جای برخاستم و از سوئی روان شدم بر آن بودم که چون با بومیان وحشی آن سرزمین ناشناس روبرو گردم خودم را تسلیم آنان کنم و درازای جانم از بازو بندها و حلقه‌های شیشه‌ای و اشیاء گوناگون دیگری که دریاوردان عادت دارند هنگام سفر همراه داشته باشد بآنها هدیه کنم. در برابر من صفوف طولی از درختان مختلف وجود داشت و از بی‌ترتیبی صفوف معلوم بود که درختان بدست انسان کاشته نشده است بلکه همچنان طبیعی بار آمده‌اند زمین گیاه بسیاری داشت و چندین کشتزار جو نیز در اینجا و آنجا دیده میشد من با احتیاط تمام گام برمیداشتم زیرا میترسیدم که ناگهان از پشت و یا پهلو هدف تیری قرار گیرم چندی گذشت و من بزودی بجاده‌ای رسیدم که در آن آثار پای انسانی گاو و بیش از همه آثار پای اسب دیده میشد. بالاخره من در کشتزاری چند حیوان را مشاهده کردم که یکی دوتای آنها روی درختی نشسته بودند شکل و ساختمان این حیوانات بی‌اندازه عجیب و بی‌قواره بود و من برای اینکه آنها را بهتر و دقیقتر و رانداز کنم در پشت تپه‌ای دراز کشیدم و مواظب آنها بودم بعضی از آنها به مکان اختفایم نزدیک شدند و من برای دقت در ترکیب آنها فرصت بهتری یافتم. سر و سینه این حیوانات باموی فراوانی پوشیده شده بود و بعضی‌ها موی مجعد و برخی هم موی صاف داشتند. ریششان مانند ریش بز بود، از پشت و قسمت‌های جلوئی دست و پایشان رشته‌های نازک و طولی از پشم سرازیر میشد. اما سایر قسمت‌های بدنشان لخت بود بطوریکه من میتوانستم پوست آنها را که رنگ تیره قهوه‌ای داشت بخوبی مشاهده کنم. بطور کلی در طی همهٔ مسافرت‌هایم اتفاق نیفتاده است که با چنین حیوان بدمنظری روبرو شوم یعنی حیوانی که از همان نگاه اول در درون من ایجاد نفرت شدیدی کند. من تماشای این حیوانات را کافی دانسته‌و یا حسی از تحقیر و نفرت از جا برخاستم و درجاده روان شدم

زیرا امیدوار بودم که این جاده سرانجام مرا به کلبهٔ یکی از بومیان هندی آن سرزمین هدایت کند. اما هنوز چند قدمی برنداشته بودم که با یکی از این حیوانات روبرو شدم و بی‌مستقیم بسوی من می‌آمد و این حیوان بدمنظر و بدترکیب چون مرا دید خطوط چهره‌اش چنان کج و معوج و نفرت‌انگیز گشت و چنان بمن خیره شد که گوئی تا آن زمان چنین موجودی را ندیده است. وی چون نزدیکتر آمد پنجه جلویی خود را بالا برد و هرچند من نمیتوانستم تشخیص دهم که اینکار از روی حیرت و یا از روی قصد سوئی است معذک شمشیرم را کشیدم و با طرف پهن آن ضربهای حسابی به پنجه‌اش وارد ساختم. من جرات نداشتم که با طرف برنده تیغه شمشیر ضربهای بر وی وارد سازم زیرا چون بومیان با خبر میشدند که یکی از حیوانات را کشته و یا زخمی کرده‌ام ممکن بود علیه من تحریک شوند. چون آن حیوان درد ضربه را احساس کرد خود را عقب کشید و چنان فریاد بلندی زد که دریک آن از کشتزار مجاور دستکم چهل حیوان در حالیکه زوزه میکشیدند و قیافه‌های هولناکی داشتند بسوی من دویدند اما من بسوی درختی شتافته و پشتم را بدرخت تکیه داده با تکان دادن شمشیر آنها را از خودم میراندم. در این گیرودار ناگهان آن حیوانات نفرت‌انگیز بعلت نامعلومی مرا رها ساخته و شتابان پا به‌گریز نهادند چنانکه من نمیتوانستم آزادانه براهم ادامه دهم. من همچنان بعلت فرار ناگهانی آنها می‌اندیشیدم و راه می‌پیمودم. اما چون بسوی دست چپ نگریستم اسبی را دیدم که بملایمت و آهسته از کشتزار بسوی من قدم بر میدارد و فوری حدس زدم که ظاهر شدن این اسب باعث فرار آن حیوانات مزاحم شده است.

اسب چون بمن نزدیک شد و مرا مشاهده کرد نخست تکانی خورد اما بزودی بخود آمد و با شگفتی فراوان به چهره‌ام خیره شد. وی دست و پاهایم را اورانداز کرد و چندین بار دورا دور من چرخید. من قصد کردم که براهم ادامه دهم اما اسب بدون اینکه خشونت از خود ظاهر سازد با قیافه‌ای بسیار ملایم خود را درست در سر راهم قرار داد و از رفتنم مانع شد. مابرای

مدتی همچنان ایستاده و یکدیگر را مینگریستیم . سرانجام بخود جرات داده دستم را دراز کردم و در حالیکه بنا بمعمول سوارکاران سوت میزدم و ادا در میآوردم خواستم گردن او را نوازش دهم . اما آن حیوان گوئی از این رفتار نوازش آمیز من نفرت داشت زیرا سرش را تکان داد ، خمی بآبرو افکند پای جلوی راستش را بلند کرد تا دستم را از گردنش دور سازد . سپس سه یا چهار بار شیهه کشید اما وزن و آهنگ این شیهه چنان بود که من پنداشتم وی بازبان بخصوصی سخن میراند .

در این میان اسب دیگری سر رسید . رفتار این اسب در برابر اسب اولی بسیار رسمی و محترمانه بود . آنها سمهای پای راست جلوئی خود را بملايِمت بهم کوبیدند و چندین بار با آهنگهای مختلف شیهه کشیدند گوئی صحبت میکردند . سپس چند قدمی دور شدند و مثل آن بود که باهم مشاوره میکنند زیرا درست مانند اشخاصی که در اطراف موضوع مهمی میخواهند تصمیمی بگیرند پهلو به پهلو چندین بار بعقب و جلو رفتند اما اغلب دیدگان شان را متوجه من میساختند و بظاهر مواظب بودند که نگریم من با مشاهده اعمال و رفتار این حیوات بسیار در شگفت بودم و چنین نتیجه گرفتم که چنانچه ساکنین این سرزمین بتناسب اسبهایشان شعور و زکاوت داشته باشند در اینصورت با هوشترین و خردمندترین ملت جهان هستند . این اندیشه بقدری بمن تسکین روحی بخشید که تصمیم گرفتم اسبها را بحال خود گذاشته براهم ادامه دهم تا بلکه بخانهای و یا دهکدهای برسم و یا با بومیان آن ناحیه روبرو شوم . اما اسب اولی که رنگ خاکستری داشت و خال خالی بود ، چون رفتن مرا مشاهده کرد شیهه های کشید و آهنگ این شیهه بقدری رسا و پرمعنی بود که من گوئی گفته او را بخوبی درک کردم . لذا برگشتم و نزد آنها آمده منتظر ایستادم تا هردستوری دارند صادر نمایند . ناگفته نماند که چون به عاقبت اینکار می اندیشیدم ترس بتدریج بر من چیره میشد اما حتی المقدور واهمه ام را در برابر آنان پنهان میساختم . آن دو اسب بمن نزدیک شدند و با قیافه های بسیار جدی و دقیق چهره و دستهایم را ورنه انداز نمودند . اسب

خاکستری با اسم پای راستش دورا دور کلاه را لمس کرد و مالش داد چنانکه کلاه کاملاً "مچاله شد و من با جبار آنها از سر برداشته مرتب کردم و دوباره روی سر نهادم. از اینکار چه اسب اولی و چه دومی که اسب کهر قهوه‌ای رنگی بود بسیار حیرت کردند. اسب کهر با سمش دامن لباسم را لمس کرد و چون آنها در اطرافم آویخته یافت هر دو بار دیگر با علائم فراوانی از شگفتی و حیرت بمن نگریستند! سپس اسب دوم سمش را به دستم مالید و گویا از سفیدی و نرمی آن خوشش آمد اما وی چنان سمش را بدستم فشار داد که فریادم بلند شد. از آن پس هر دو اسب چنانچه میخواستند مرا لمس کنند اینکار را با کمال احتیاط و ملایمت انجام میدادند - آنها بخصوص درزمینه کفشها و جورابهایم بسیار در شگفت بودند زیرا چندین بار آنها را لمس کردند و شیهه کشیدند. در هنگام این معاینه حرکات گوناگون آنها درست به حرکات فیلسوفی شباهت داشت که در تلاش حل چگونگی یک پدیده جدید و دشواری است. بطور کلی رفتار این حیوانات با اندازه‌های منظم و معقولانه و مقرون بفراست و خردمندی بود که سرانجام در من تولید سوءظن کرد. زیرا من آنها را جادوگرانی پنداشتم که بعلت نامعلومی خود را بصورت اسب در آورده‌اند و اکنون با بیگانه‌ای روبرو شده تصمیم دارند با وی تفریح کنند ممکن هم بود که آنها از لباس و سیما و اندام من واقعا "در شگفت بودند زیرا با احتمال قوی من بساکنین آن سرزمین دور افتاده بهیچوجه شباهت نداشتم. روی این اصل من جراتی بخود دادم آنها را مخاطب ساختم و گفتم: "آقایان چنانچه شما در واقع جادوگر هستید (ومن دلایلی دارم که شما را اینکاره بدانم) پس زبان مرا خواهید فهمید. در اینصورت بخود جسارت داده خدمتتان عرض میکنم که من یک انگلسی بیچاره‌ای بیش نیستم و سرنوشت تلخ و ناگواری مرا بساحل این سرزمین افکنده است. لذا تقاضا دارم که یکی از شما اجازه دهد تا من بر پشت او سوار بشوم و چون اسبی واقعی مرا برای استراحت بخانه‌ای و یا دهکده‌ای برساند. در برابر لطف من حاضرم این قلم تراش و این بازوبند را بوی تقدیم دارم!" در پایان سخنانم قلمتراش و

بازوبندی را از جیب بدر آورده بآنها ارائه دادم .
 آن دو حیوان در حینی که سخن میراندم ساکت بودند و گوئی با دقت
 و توجه فراوان بگفته‌هایم گوش میدادند . اما چون گفتارم پایان یافت بصدا
 آمدند و مکرر بسوی یکدیگر شیهه کشیدند - گویا باهم بسیار جدی صحبت
 میکردند . در اینجا من بآسانی دریافتم که زبان آنها برای بیان احساسات
 و افکارشان بسیار رساست و صراحت دارد و با اندک تلاشی میتوان از روی
 کلماتی که ادا میکنند الفبائی تنظیم کرد و حتی این الفبا از زبان چینی
 آسانتر باشد . در گفته‌های آن دو اسب مکرر کلمه "یاهو" بگوشم خورد زیرا
 هر یک از آنان چندین بار این کلمه را بر زبان راندند . هر چند برای من مقدور
 نبود که مفهوم آنرا تشخیص دهم اما چون آن دو باهم مشغول صحبت بودند
 کوشیدم تا چگونگی ادای آن کلمه را فرا گیرم . همینکه صحبت اسبها پایان
 رسید من با صدای بلند فریاد زدم "یاهو" و در عین حال کوشیدم تا حتی المقدور
 صدایم به صدای اسب شباهت پیدا کند . معلوم بود که آنها از اینکار بسیار
 حیرت کردند و اسب کهر همان کلمه را دوبار تکرار نمود مثل این بود که
 قصد دارد تلفظ حقیقی آنرا بمن بیاموزد . من بتقلید وی چندین بار آن کلمه
 را تکرار کردم تا سرانجام بتدریج توانستم آنرا بهتر ادا کنم . سپس اسب
 کهر کوشید تا کلمه دیگری بمن بیاموزد اما این کلمه بمراتب دشوارتر بود و
 طبق املائی انگلیسی آنرا میتوان "هوئین‌هنم" نوشت . آموختن این کلمه
 برای من چندان هم آسان نبود اما پس از اینکه چندین بار آنرا تکرار کردم
 سرانجام موفق شدم آنرا تلفظ کنم و هر دو اسب بظاهر از استعداد من در
 شگفت بودند!

پس از اینکه اسبها اندکی نیز باهم صحبت کردند و از قرار معلوم
 این صحبت در اطراف من بود آن دو دوست دوباره سمهایشان را بهم
 کوبیدند و از هم جدا حافظی کردند . پس اسب خاکستری رنگ با علائمی
 بمن فهماند که باید از پیشاپیش او روانه شوم و من نیز صلاح بر این دیدم
 که تا یافتن راهنمای بهتری پیشنهاد او را بپذیرم . در بین راه چنانچه قدم‌هایم

را آهسته می‌کردم اسب از پشت سرم ندا میداد: هون، هون، هون من منظورش را درک کردم و با ایما و اشاره بوی فهماندم که بسیار خسته هستم و نمیتوانم تندتر راه بروم و پس از آن وی گاهی مدتی می‌ایستاد، تا نفسی تازه کرده و دوباره حرکت کنم پس از سه‌میل راهپیمائی ما به یک‌نوع ساختمان طولی رسیدیم. دیوارهای این ساختمان از تیرهایی بود که بزمین فر برده و آنرا با "چپر" محصور کرده بودند. ساختمان سقف پستی داشت که با گاه‌پوشیده شده بود. در اینجا من اندکی دلخوش و آسوده‌خاطر شدم لذا بیدرنگ چند دانه بازوبند و حلقه شیشه‌ای از جیب بدر آوردم که چون با صاحبان خانه‌رو برو شوم بآنها هدیه کنم و از این راه رضایت آنرا فراهم آورم. چون بآستانه در رسیدیم اسب بمن اشاره کرد که وارد شوم.

این اطاق بسیار بزرگ بود کف‌گلی همواری داشت. آخور طولی نیز در یک‌طرف آن از این سر تا آن سر اطاق امتداد یافته بود. در آنجا سه‌قاطر و دو مادیان دیده میشد که در کنار آخور بودند و چیزی نمی‌خوردند بلکه مانند سگ‌روی‌کفلشان نشسته بودند. این امر بسیار باعث شگفتی من گردید اما چون مشاهده کردم که اسبهای دیگر مشغول کارهای خانگی هستند بر شگفتم بیش از پیش افزوده شد زیرا آنها بظاهر کار نوکری خانه را بعهده داشتند. این جریان باعث شد که من بآنها بظواهر کار نوکری خانه را بعهده خردمندترین و باهوش‌ترین ملت جهان بدانم زیرا در غیر اینصورت آنها نمیتوانستند حیوانهای زبان‌بسته را آنچنان تربیت کنند و پرورش دهند در این میان اسب خاکستری از پشت سرم وارد شد و حضور او احتمال اینرا که از اسبها بمن صدمه‌ای برسد برطرف کرد. وی رو با اسبهای کارگر کرده چندین بار آمرانه شیهه کشید و آنها نیز بوی پاسخ‌هایی دادند. در پشت سر آن اطاق سه‌طاق تو در تو وجود داشت و ما از اطاق دوم بسوی اطاق سوم رفتیم. اما در اینجا اسب خاکستری نخست وارد اطاق شد و بمن اشاره کرد که در همانجا توقف کنم. من از فرصت استفاده کرده هدایائی برای صاحب خانه و خانمش آماده کردم. این هدیه‌ها عبارت از دو قلمتراش، سه بازوبند از

بدل مروارید ، یک آینه کوچک و یک گردنبند مهره‌ای بودند . در این میان اسب سه‌چهار بار شیهه کشید و من انتظار داشتم که انسانی در پاسخ او بسخن آید اما جز شیهه اسب دیگری که اندکی هم صوت تیزتری داشت چیزی نشنیدم . من در این فکر بودم که آن خانه بطور حتم بشخص بسیار مهمی تعلق دارد زیرا در غیر این صورت برای اینکه کسی را بحضورش راه دهند باین تشریفات مفصل احتیاجی نیست . اما علت اینکه خدمتکاری آن شخص مهم تنها و تنها بعهده اسب‌ها باشد برای من قابل درک نبود و من بیم آن را داشتم که با احتمال قوی مغزم بر اثر سختیها و بدبیاریهای روزگار مختل شده باشد و دیگر قادر نباشد استدلال کند . بمغز خود فشار آوردم و متوجه پیرامونم شدم . اثاث این اطاق نیز مانند همان اطاق اول بود منتها بطرز بهتر و باشکوهتری تزئین شده بود . چندین بار دیدگانم را مالیدم اما دوباره همان اشیاء و اثاث در برابرم مجسم شد . از بازوان و پهلوهایم (نیشگان) گرفتم که چنانچه خواب هستم بیدار شوم و سرانجام چنین نتیجه گرفتیم که هرچه می‌بینم جز سحر و جادو چیز دیگری نیست . اما برای ادامه این اندیشه‌ها دیگر فرصتی باقی نماند زیرا اسب خاکستری بآستانه درآمد و بمن اشاره کرد تا به اطاق سوم بروم . در اینجا من مادیان بسیار زیبایی دیدم که دو تا کره داشت و همگی روی حصیرهای بسیار نظیف و پاکیزه‌ای نشسته بودند .

چون وارد اطاق شدم مادیان از جای برخاست و به من نزدیک شد و پس از اینکه دستها و چهرهء مرا بخوبی و رانداز کرد نگاه بسیار اهانت‌آمیزی بر من افکند . سپس روی باسب خاکستری کرد و چندین بار کلمه "یا هو" در میان آنها رد و بدل شد . من هرچند این کلمه نخستین بود که از زبان آنها فرا گرفته بودم اما بهیچوجه متوجه مفهوم آن نبودم و بدبختانه بزودی با حقارت و خواری به معنی آن پی بردم . زیرا اسب خاکستری با اشاره سر و تکرار کلمه "هون" ، "هون" مرا بیک نوع حیاطی که مربوط به ساختمان دیگری بود و در اندک فاصله‌ای از آن خانه قرار داشت هدایت کرد چون بآن حیاط وارد

شدیم سه جانور از جنس همان حیواناتی که پس از پیاده شدن دیده بودم در آنجا مشاهده کردم و این جانورها مشغول خوردن ریشه‌های درخت و گوشت بودند. بعدها معلوم شد که این گوشت، گوشت الاغ و یا سگ است و گاهی هم چنانچه گاوی بمیرد گوشت آنرا میخورند. طنابهای بسیار محکمی را به گردن آنها حلقه کرده و سر طنابها را به تیری بسته بودند. آنها غذایشان را در میان دو پنجه جلو خود گرفته و سپس آنرا با دندان میدردند.

اسب خاکستری، به نوکرش یعنی باسب کرنندی دستور داد بزرگترین آن جانوران را از بند رها سازد و بوسط حیاط بیاورد. این جانور را در کنار من قرار دادند و سپس ارباب و نوکر ما را با دقت باهم مقایسه کردند و باز چندین بار کلمه "یاهو" میان آنها ردوبدل شد. وحشت و پریشانی و شگفتی من حدومیزان نداشت زیرا چون نیک نگریستم در آن حیوان نفرت‌انگیز ترکیب و اندام انسان کاملی را مشاهده کردم. البته چهره‌اش تخت و پهن بود. بینیش فرورفتگی داشت، لبانش کلفت و دهانش گشاد بود. پاهای جلویی "یاهو" جز بلندی ناخن‌ها و زمختی و تیرگی رنگ و پریشمی آن، با دست‌های من تفاوتی نداشت. پاهای او نیز با داشتن همان اختلافات ظاهری درست شبیه پاهای من بود. البته این قسمت را تنها من میدانستم زیرا اسبها با بودن کفش و جوراب از شکل پاهای من بی‌خبر بودند. خلاصه هر قسمتی از بدن ما صرف‌نظر از پشم و رنگ باهم تناسب داشت. بزرگترین اشکالی که اسبها با آن روبرو بودند مابقی بدنم بود که لباسم آنرا میپوشاند و بظاهر مرا از "یاهوها" متمایز میساخت. معلوم بود که اسب‌ها به ماهیت لباسم پی‌نبرده بودند. اسب کردند ریشه‌های در میان سم خود گرفت و آنرا بمن تعارف کرد. من ریشه را برداشتم و پس از آنکه آنرا بوئیدم دوباره مودبانه بوی پس‌دادم. وی از لانه "یاهو" یک تکه گوشت الاغ آورد که چون بی‌اندازه متعفن بود با نفرت از آن روی برگرداندم. وی سپس آن گوشت را جلو "یاهو" افکند و آن جانور با حرص بسیار گوشت را بلعید. اسب کردند سپس توده‌ای از گاه و آخوری پراز جورا بمن نمود اما من سرم را تکان دادم

شدیم سه جانور از جنس همان حیواناتی که پس از پیاده شدن دیده بودم در آنجا مشاهده کردم و این جانورها مشغول خوردن ریشه‌های درخت و گوشت بودند. بعدها معلوم شد که این گوشت، گوشت الاغ و یا سگ است و گاهی هم چنانچه گاوی بمیرد گوشت آنرا میخورند. طنابهای بسیار محکمی را به گردن آنها حلقه کرده و سر طنابها را به تیری بسته بودند. آنها غذایشان را در میان دو پنجه جلو خود گرفته و سپس آنرا با دندان میدردند.

اسب خاکستری، به نوکرش یعنی باسب کرنندی دستور داد بزرگترین آن جانوران را از بند رها سازد و بوسط حیاط بیاورد. این جانور را در کنار من قرار دادند و سپس ارباب و نوکر ما را با دقت باهم مقایسه کردند و باز چندین بار کلمه "یاهو" میان آنها رد و بدل شد. وحشت و پریشانی و شگفتی من حدود میزان نداشت زیرا چون نیک نگریستم در آن حیوان نفرت‌انگیز ترکیب و اندام انسان کاملی را مشاهده کردم. البته چهره‌اش تخت و پهن بود. بینیش فرورفتگی داشت، لبانش کلفت و دهانش گشاد بود. پاهای جلوئی "یاهو" جز بلندی ناخن‌ها و زمختی و تیرگی رنگ و پریشمی آن، با دست‌های من تفاوتی نداشت. پاهای او نیز با داشتن همان اختلافات ظاهری درست شبیه پاهای من بود. البته این قسمت را تنها من میدانستم زیرا اسبها با بودن کفش و جوراب از شکل پاهای من بی‌خبر بودند. خلاصه هر قسمتی از بدن ما صرف‌نظر از پشم و رنگ باهم تناسب داشت. بزرگترین اشکالی که اسبها با آن روبرو بودند مابقی بدنم بود که لباسم آنرا میپوشاند و بظاهر مرا از "یاهوها" متمایز میساخت. معلوم بود که اسب‌ها به ماهیت لباسم پی‌نبرده بودند. اسب کرندریشه‌ای در میان سم خود گرفت و آنرا بمن تعارف کرد. من ریشه را برداشتم و پس از آنکه آنرا بوئیدم دوباره مودبانه بوی پس‌دادم. وی از لانه "یاهو" یک تکه گوشت الاغ آورد که چون بی‌اندازه متعفن بود با نفرت از آن روی برگرداندم. وی سپس آن گوشت را جلو "یاهو" افکند و آن جانور با حرص بسیار گوشت را بلعید. اسب کرنند سپس توده‌ای از گاه و آخوری پراز جورا بمن نمود اما من سرم را تکان دادم

از جوی بود که در شیر جوشانده بودند و اسب پیراین غذا را گرم گرم با ولع خورد و سایر اسبها آنرا سرد صرف نمودند. آخور آنها را دایره‌وار وسط اطاق نهاده بودند و این آخور قسمت‌های جداگانه‌ای داشت چنانکه هر اسب در برابر قسمتی روی مقداری گاه قرار گرفته و غذا میخورد. در وسط علف‌دان بزرگی بود که بقسمت‌ها راه داشت بطوریکه هر یک از اسبها و مادیانها یونجه و علوفه و جو خود را جداگانه میخوردند و طرز غذا خوردشان نیز بسیار مودبانه و از روی نظم بود. کره‌ها در هنگام غذاخوری بسیار محجوب و با ادب بودند و ارباب و خانمش با مهربانی و خوشروئی از مهمانشان پذیرائی میکردند. اسب خاکستری دستور داد من در کنارش بایستم و وی و اسب پیر مدتی در حالیکه کرارا "بمن اشاره میکردند و کلمه "یاهو" را بر زبان میراندند درباره من صحبت کردند. در این میان دستکشهایم را بدستم کرده و ارباب خاکستریم چون اینکار را مشاهده نمود بی‌اندازه حیرت کرد و با ایما و اشاره از من جویا شد که با پاهای جلویم چه معاملهای کرده‌ام. وی سهالی چهار بار سمش را روی دستکشهایم نهاد و گویا میخواست بفهماند که دستهایم را بشکل نخستین در آورم. من نیز به تبعیت از دستورش، دستکشهایم را کندم و در جیب نهادم. این جریان باعث شد که صحبت آن دو بدرزا بکشد اما رفتارم مورد پسند و خوشنودی همگی واقع شد و من بزودی از نتایج مطلوب آن بهره‌مند گردیدم. بمن دستور داده شد کلماتی را که فرا گرفته بودم در حضور اسب پیر تکرار کنم و ارباب در عین حالیکه غذا میخورد اسامی جو، شیر، آتش، آب و اشیاء دیگری را بمن آموخت.

در پایان نهار ارباب مرا بکناری برد و با اشاره فهماند که وی در زمینه تغذیه من بی‌اندازه نگران و ناراحت است زیرا خوراکی را که مناسب حال من باشد سراغ ندارد. (جورا بزبان آنها "هلونح" میگویند و این کلمه را من در سه بار تکرار کردم). هر چند در نخستین وهله از خوردن جو خودداری کرده بودم اما بعد چنین بنظم آمد که میتوان بوسائلی با آن نانی

تهیه کرد و این نان با شیر گاو تا هنگامیکه از این سرزمین گریخته و نزد همجنسان خود بروم، برایم کفایت میکند.

اسب خاکستری بیدرنگ به یک مادیان سفید دستوری داد و مادیان در یک نوع سینی چوبی برایم مقداری جو آورد. این جو را من روی آتش تاحدی که ممکن بود بو دادم و سپس با دستهایم بقدری آنرا سائیدم که پوست آن برآمد. آنرا در میان دوسنگ کوبیده آرد کردم و آرد را با قدری آب آمیخته خمیری بوجود آوردم. این خمیر را روی آتش نهادم و چون اندکی پخت آنرا همچنان گرم با شیر صرف کردم. البته در نخستین بار این غذا برای من بی اندازه بی مزه و ناگوار بود اما چون چاره‌ای نبود بزودی بآن عادت کردم. وانگهی برای من زیاد اتفاق افتاده بود که با خوراک نامناسبی بسازم و این نخستین موردی نبود که به قناعت طبیعت انسانی پی میبردم. از طرف دیگر من بخاطر ندارم که در دوره اقامتم در آن جزیره حتی برای یک ساعت هم باشد خودم را بیمار و ناراحت احساس کنم.

با وجود این گاهی موفق می شدم دامی گسترده و خرگوشی و یا پرنده‌ای را شکار کنم. گاهی نیز بعضی نباتات قابل خوردن را در دشت‌ها جمع‌آوری کرده و بعنوان سالادضمیمه‌غذایم می‌کردم. گاهی هم اتفاق می افتاد که اندکی کره تهیه می‌کردم و می‌خوردم. در روزهای نخست از نبودن نمک بسیار در عذاب بودم اما بزودی به بی‌نمکی غذا عادت کرده و دیگر نیازی بآن نداشتم اکنون مصرف فراوان نمک را که در میان مردم متداول است نوعی از تجمل میدانم. چون شب آمد ارباب برای خواب من مکانی را تعیین کرد. این مکان در حدود شش متر از خانه فاصله داشت و از طویلله یا هوها مجزا بود. در آنجا من مقداری گاه یافتم و خود را با لباسهایم پوشانده دراز کشیده و به فکر فردا و سرانجام کارم بخواب شیرینی فرو رفتم.

فصل شانزدهم

گولی و رزبان اسب‌ها را می‌آموزد

از بدو ورودم تلاش اصلی من منحصر به آموختن زبان اسب‌ها شد. اربابم (بعد از این اسب خاکستری را باین نام خواهم خواند) و فرزندانش و هریک از نوکران خانه بسیار مایل بودند که زبان خود را بمن بیاموزند زیرا آنها موضوع اینکه حیوانی وحشی، صفات معقولی را داشته باشد معجزه‌های می‌پنداشتند. من اشیاء را یکایک بآنها مینمودم و از نام آن جويا میشدم و سپس چون تنها میماندم آنها در دفترم یادداشت میکردم برای اینکه کلمات را درست تلفظ کنم از اعضای آن خانواده درخواست مینمودم که کلمات مورد نظر را هرچه بیشتر برایم تکرار کنند. بخصوص اسب‌ها که نوکر اربابم بود با ذوق و اشتیاق فراوان مرا در این زمینه کمک میکرد. کنجکاو و ناشکیبائی اربابم بحدی بود که اغلب ساعات بیکاریش را بآموختن من اختصاص میداد. وی یقین داشت "البته ارباب این موضوع را بعدها بمن گفت" که من یا هوهستم اما از استعداد ادراک و ادب و پاکیزگی من بسیار در شگفت بود زیرا این صفات

کاملاً "در نقطه مقابل خصوصیات زندگی آن جانورها قرار داشت وی بخصوص در زمینه لباسهایم چیزی سر در نمیآورد زیرا گاهی چنین می پنداشت که آنها عضوی از اعضاء بدن من هستند. علت هم داشت زیرا من چون همه خانواده بخواب میرفتند لباسهایم را میکندم و میخوابیدم و بامدادان نیز قبل از اینکه آنها بیدار شوند لباس میپوشیدم. اربابم بسیار میل داشت بدانند که از کجا آمده ام و عقل و شعوری را که در همه حرکات و رفتارم نمایان است چگونه بدست آورده ام. وی بسیار مشتاق بود که داستانم را از زبان خودم بشنود و چون موفقیت پیاپی مرا در آموختن کلمات و جملات زبان مشاهده مینمود امیدوار بود که بزودی آرزویش برآورده شود. پس از گذشتن مدتی در حدود ده هفته من قادر بودم اغلب سئوالاتی را که میکردم بفهمم و چون سه ماه که گذشت میتوانستم پاسخهای نسبتاً قابل درکی بدهم. اربابم بخصوص میخواست بدانند که من از چه سرزمینی بآن مکان آمده ام و فن تقلید یک موجود معقولی را چگونه آموخته ام زیرا یاهوها که من از لحاظ سرودست و چهره شباهت کاملی بآنها داشتم هر چند علائمی از حيله گری و علاقه و تمایل مفرط به شرارت و فتنه داشتند، از همه حیوانات دیگر کمتر قابل تربیت و پرورش بودند. در پاسخ گفتم که من از مکانی بسیار دور با اتفاق عده ای از همچنان خود از طریق دریا بوسیله یک ظرف بسیار بزرگ توخالی که از تنه درخت ساخته شده است بآن سرزمین آمده ام. همچنین بوی گفتم که همراهانم مرا در ساحل آن سرزمین پیاده کرده و خود رفته اند. البته من بسیار زحمت کشیدم تا توانستم بکمک اشارات فراوانی جریان را بوی بفهمانم. اربابم در پاسخ گفت که گویا من اشتباه میکنم و یا چیزی را میگویم وجود ندارد (در زبان آنها کلمه ای که مفهوش دروغ و یا فریب باشد یافت نمیشود). زیرا وی بخوبی میدانند که در آن طرف دریا ممکن نیست سرزمینی وجود داشته باشد و همچنین وی واقف است که عده ای حیوان وحشی نمیتوانند یک ظرف چوبی را بحرکت در آورده و بهر نقطه که میل دارند روان شوند. وی حتم داشت که هیچیک از هوئین هنمها قادر نیست چنین

ظرفی را بسازد و اگر هم چنین چیزی امکان پذیر باشد اداره کردن آنرا هرگز از جنس یاهو انتظار نخواهد داشت. من بارباب گفتم که بیان جریانات هنوز برای من بسیار دشوار است اما امیدوارم بزودی پیشرفت بیشتری کرده و قادر باشم از معجزات بسیاری وی را باخبر سازم. در اینجا ارباب از روی لطف به مادیان و کره‌های خود و همچنین به همه نوکران خانه دستور داد تا از هر فرصتی استفاده کرده و در تعلیم من کوتاهی نورزند. خودش نیز هر روز دو الی سه ساعت باین کار مشغول میشد تا هرچه زودتر در قدرت بیان مهارت پیدا کنم. عده‌ای از اسبها و مادیانهای ارجمند آن ناحیه چون شنیده بودند که در نزد اربابم یا هوی شگفت‌انگیزی وجود دارد و این یاهو بزبان هوئین‌هنمها سخن میراند و در گفته‌ها و حرکاتش علائمی از هوش و شعور مشاهده میشود بخانه ارباب می‌آمدند تا مرا ببینند. آنها نیز بسیار خوش داشتند که بامن صحبت کنند. سئوالاتی بکنند و پاسخهایم را بشوند. بدین ترتیب من در مدت پنج ماه از روز ورودم بآن سرزمین چنان پیشرفت کردم که هرچه گفته میشد بخوبی می‌فهمیدم و پاسخ میدادم.

اسبهایی که بمنظور دیدارم بخانه ارباب می‌آمدند باور نداشتند که من یک یاهوی حسابی باشم زیرا پوشش من تفاوت کاملی با آن جانوران داشت. آنها در شگفت بودند از اینکه جز در روی سر، و صورت و دستهایم موئی مشاهده نمیکنند اما این راز بر اثر حادثهای برای اربابم افشا گردید:

قبلاً " برای خواننده عزیز شرح داده‌ام که چون همه آن خانواده بخواب میرفتند من لباسهایم را کنده و میخوابیدم. یکروز صبح زود اربابم اسب کردند را که پیشخدمتش بود پی من فرستاد. چون وی بخوابگاهم آمد من در خواب بودم. لباسهایم بکناری افتاده بود و پاهایم تا کمر پدیدار شده بود. چون از صدای وارد شدنش بیدار شدم احساس کردم که در هنگام گفتن پیغام ارباب تا حدی گیج و پریشان است. اسب کردند سپس نزد ارباب رفت و با آشفتنگی تمام هر چه دیده بود بوی باز گفت. این جریان برای من بزودی آشکار گشت زیرا چون لباسهایم را شتابان پوشیده نزد ارباب رفتم

وی درباره آنچه نوکرش گزارش داده بود از من بازخواست کرد. وی گفت از قرار معلوم من در هنگام خواب شکل دیگری دارم که با شکل همیشگی متفاوت است. از طرف دیگر طبق گزارش اسب کوند قسمتی از بدنم بسیار سفید، قسمتی زرد رنگ و قسمتی هم تیره‌رنگ است. من تا آن هنگام اسرار لباسم را از همه‌پنهان داشته‌بودم تا بدین‌وسیله خود را از نژاد لعنتی یاهو متمایز سازم اما اکنون دیگر کار از کار گذشته بود. وانگهی من میدانستم که بزودی لباسها و کفشهایم پاره‌پاره شده و از بین خواهد رفت زیرا وضع آنها بسیار بد بود و در این صورت مجبور میشدم از پوست یاهو و یا حیوان دیگری برای خود لباسی و کفشی تهیه‌کنم. شکی نبود که همین‌کار باعث فاش شدن اسرارم میشد. لذا روی بارباب کرده‌گفتم که در میهن من مردم عادت دارند بدنشان را چه از لحاظ ادب و چه برای حفاظت از گرما و سرما با پوششی که از پشم بعضی حیوانات تهیه شده است بپوشانند. اما آنچه مربوط به شخص خودم است من حاضر هستم بیدرنگ وی را در صحت گفته‌هایم متقاعد سازم. منتها از نمایاندن بعضی از قسمتهای بدنم که بحکم طبیعت ما عادت داریم آنها را پنهان بداریم معذورم. ارباب در پاسخ گفت که گفته‌های من و بخصوص قسمت اخیر آن بسیار عجیب و غیرقابل درک است زیرا وی نمیتواند دریابد که چنانچه طبیعت بما چیزی اعطا کرده است بچه جهت حکم میکند آنرا بپوشانید و پنهان داریم. وی افزود که او و خانواش از نمایاندن هیچیک از اعضای بدنشان شرم ندارند با وجود این بمن اجازه داد که هرطور میل دارم آنچنان‌کنم. در نتیجه من نخست تکمه‌های کتم را گشوده آنرا از تن بدر آوردم و سپس بترتیب جلیقه و کفش و جوراب و شلوارم را نیز کندم. بعد قسمت بالای پیراهنم را تا کمر پائین کشیدم و قسمت زیرین آنرا بالا برده بوسط بدنم مانند کمربندی محکم کردم تا عورتم را پوشیده باشم. ارباب با کنجکاو و شگفتی فراوان عملیات و حرکات مرا میپایید سپس با سمش لباسهایم را یکی پس از دیگری برداشت و بادقت بسیاری آنها را ورنه‌انداز کرد. بعد بملایمت پوست بدنم را لمس کرد، در گرداگرد من چندین بار

چرخید و سپس گفت که بدون شک من یک یاهوی حسابی میباشم . با وجود این من از لحاظ نرمی و سفیدی و صافی پوست ، فقدان مو در بعضی از قسمت‌های بدن ، ترکیب و درازای چنگالهای جلو و عقب و همچنین در تظاهر اینک‌گویا همواره روی دویای عقبی راه میروم با همجنسان خود تفاوت بسیاری دارم . پس از این اظهارات ارباب معاینه بدنم را کافی دانست و اجازه داد لباسهایم را بیوشم بخصوص که از سرما می لرزیدم . از اینکه ارباب همواره مرا یاهو مینامید یعنی مرا با نام آن جانور نفرت‌انگیز میخواند اظهار نارضایتی کردم و تقاضا نمودم که از آن پس این کلمه را درباره من بکار نبرد و همچنین دستور دهد تا اعضای خانواده‌اش و دوستانش نیز از استعمال این کلمه خودداری کنند . در عین حال درخواست کردم که موضوع پوشش عاریتم را دستکم تا هنگامیکه لباسهای موجودم از بین نرفته است از دیگران پنهان دارد و به‌اسب‌کردن نیز که از موضوع باخبر است دستور دهد آنرا فاش نکند . ارباب از روی لطف و مهربانی با همه گفته‌هایم موافقت کرد و اسرار من همچنان مکتوم ماند تا بالاخره لباسهایم بتدریج پاره‌پاره شد و من مجبور بودم با قداماتی دست‌زنم که فقدان آنرا جبران نمایم و شرح جریان آن بعداً "خواهد آمد" . سپس ارباب از من خواست که بمساعی خود در زمینه آموختن زبان‌شان هرچه بیشتر بیفزایم زیرا وی بیشتر از استعداد من در زمینه بیان و استدلال در شگفت بود تا از ترکیب اندامم - خواه این اندام پوشیده و خواه بدون پوشش باشد . وی افزود که با ناشکیبائی تمام انتظار میکشد تا بنا بقولم برای او از معجزه‌های کشورم سخن برانم .

از آن روز بعد ارباب تلاش خود را در زمینه آموزش من دوبرابر کرد ، مرا همراه خود بمهمانی میبرد ، بدوستانش میسپرد که با من خوب رفتار شود اینکار باعث خوش مشربیم خواهد شد و در نتیجه میتوانم بهتر آنها را سرگرم سازم . و نیز هر روز در ضمن اینکه مرا تعلیم میداد پرسشهایی هم میکرد و من در حدود امکانات خود بوی پاسخ میدادم . مثلاً "وی میل داشت که کشتی را برایش وصف کنم و من با عباراتی ساده برای و ساختمان

و ماهیت کشتی را تشریح کردم و ضمناً " دستمالم را درهوا گرفته بآن فوت کردم تا بوی بفهمانم که کشتی چگونه بر اثر وزش باد بحرکت میآید .

وی سپس پرسید که این کشتی را چه کسی میسازد و گونه هوئین هنمهای (مفهوم اصلی این کلمه " کمال طبیعت " است) کشور من اطمینان داشته باشند که جانوران وحشی آنها اداره میکنند ؟ در پاسخ گفتم که از ادامه صحبت معذورم و تنها در صورتی حاضرم به سخنان خود ادامه دهم که وی قول شرف بدهد از گفتارم رنجش حاصل نکند . ارباب موافقت کرد و من دوباره بسخن آمده برای وی شرح دادم که کشتی بدست موجوداتی چون من ساخته میشود و این موجودات چه در میهنم و چه در کشورهای دیگر بیگانه موجودات معقولی هستند که بر همه حیوانات دیگر حکومت دارند . من متذکر شدم که چون باین سرزمین آمده و رفتار و اخلاق معقولانه هوئین هنمها را مشاهده نمودم بسیار حیرت کردم همچنانکه وی و دوستانش چون در من علائمی از هوش و شعور یافتند بشگفتی فراوان گرفتار شدند . سپس گفتم که چنانچه بخت نیک دوباره مرا به زادگاهم برساند و ماجراهای خود را در این سرزمین برای دیگران شرح دهم هر شنونده ای چنین میپندارد که من چیزی را میگویم که وجود ندارد و همه داستان را از آغاز تا پایان " بافته ام " به علاوه با همه احترامی که نسبت بوی و خانواده و دوستانش دارم و بادرنظر گرفتن قولی که در زمینه عدم رنجش از سخنانم بمن داده است . ناگزیرم نکته حساسی را یادآور شوم . یعنی بگویم هیچیک از مردم کشور من چون داستان مرا بشوند هرگز باور نخواهند کرد که در سرزمینی ، هوئین هنمها حاکم باشند و یا اینکه یاهوها در جرگه حیوانات بشمار آیند . چون اظهار داشتم که در کشورم یگانه حیوانات و حاکم همان یاهوها هستند ارباب متذکر شد که این امر بکلی خارج از دایره ادراک و فهم اوست و خواست بداند آیا ما در کشورمان از نژاد هوئین هنمها داریم یا خیر و اگر داریم به چه کاری مشغولند ؟ بوی گفتم که از آن نژاد در میان ما بسیار است و آنها در تابستان در دشت و صحرا میگردند اما در زمستان در خانه ها نگهداری میشوند . نوکران

یاهو بدنشان را مالش میدهند و پاک میکنند، پایشان را شانه میزنند، بآنها جو و ینجه میخورانند و رختخوابشان را آماده میسازند. ارباب در پاسخ گفت: "من گفته‌های ترا درک میکنم و اکنون برایم همه چیز روشن و آشکار است زیرا از سخنانت چنین برمیآید که صرف نظر از ادعای یاهوها مبنی برداشتن عقل و شعور، بازهم هوئین‌هنمها اربابان شما هستند. من از صمیم قلب آرزو میکردم که یاهوهای ما نیز مانند یاهوهای کشور شما سربزیر بودند و حرف شنوی داشتند" از ارباب تقاضا کردم که با اجازه وی از ادامه گفتارم خودداری کنم زیرا یقین داشتم که شرح جزئیات موضوع بطور حتم برای او بسیار ناخوش آیند خواهد بود. اما ارباب اصرار ورزید و گفت مایل است با همه جریان کار، چه خوب و چه بد آشنائی یابد. با جبار اطاعت کردم و اعتراف نمودم که هوئین‌هنمهای کشورم اصیلترین و زیباترین حیوانات هستند و در نیرو و سرعت نظیر ندارند. اما آنها را ما اسب مینامیم. چنانچه این اسبها به مردمان برجسته تعلق داشته باشند در این صورت از آنها برای مسافرت و اسب‌دوانی و کشیدن کالسکه استفاده میکنند و با آنها با مهربانی بسیار رفتار میکنند؛ اما چون بیمار میشوند و یا پاهایشان قدرت خود را از دست میدهد، آنها را میفروشند و بکارهای کثیف گوناگونی می‌گمارند تا بمیرند. در این مورد پوست اسب را می‌کنند و میفروشند و لاشه‌اش را به بیابانی می‌افکنند تا سگ‌ها و پرندگان لاشخوار آنرا بلعند.

اما اسبهای عادی که بروستائیان و درشکه‌چیها و مردمان معمولی تعلق دارند وضعیتشان باین خوبی نیست زیرا آنها را بکارهای دشوار و سخت می‌گمارند و خوراکشان هم بد است. من هرطور که میتوانستم طرز سواری، شکل و مصرف افسار، زین، مهمیز، شلاق، یراق و چرخها را برای وی شرح دادم. در عین حال خاطر نشان ساختم که مالوح بخصوصی را از جسم بسیار سختی بنام آهن به سم اسب میکوبیم تا سم در هنگام مسافرت در جاده‌های پرسنگ آسیب نبیند ارباب ضمن ابراز تنفر و رنجش فراوان در حیرت بود که ما چگونه جرات کرده و به‌گرده هوئین‌هنمی سوار میشویم. زیرا وی عقیده

داشت که ناتوانترین نوکر خانه‌اش از طریق غلتیدن روی زمین میتواند نیرومندترین یاهورا خرد و خمیر کند. من در پاسخ بوی گفتم که اسبهای ما از سه‌الی چهار سال برای هر کاری که مورد نظر است تمرین نمی‌بینند و آنهایی را که بسیار سرکش هستند بگاری می‌بندند. اسبها را در هنگام جوانی برای هرگونه شیطنت و نافرمانی کتک سختی میزنند و آنها نسبت به تشویق و مجازات حساسیت بسیار دارند. علاوه بر این اسبهای کشور ما مانند یاهوهای این سرزمین دارای هیچگونه فهم و شعور نیستند برای اینکه گفته‌های مرا درک کند مجبور بودم اغلب مطالب را بطور مثل و کنایه شرح دهم زیرا زبان آنان بعلت محدود بودن نیازمندیها و هیجانها و احساساتشان از لحاظ کلمات و عبارت غنی نبود.

ارباب بامن موافقت نمود که چنانچه سرزمینی وجود داشته باشد و یاهوها یگانه موجودات معقول آنجا باشند در اینصورت عدالت حکم میکند که آنها بر حیوانات دیگر فرمانروایی داشته باشند زیرا شعور و منطق همیشه بر نیروی حیوانی فایق می‌آید. اما وی با در نظر گرفتن ساختمان جسمانی من عقیده داشت که چنین جثه‌ای برای بکار بردن این شعور در شئون مختلف زندگانی نامناسب است. وی گفت درست است که من از لحاظ پاکیزگی و موزونی اندام با یاهو تفاوت دارم اما از لحاظ محسنات اساسی مقایسه بین یاهومن بضررم تمام خواهد شد. مثلاً " ناخن‌های من چه برای پاهای جلوئی و چه عقبی هیچگونه سودی دربر ندارند. وی حتی نمیتواند آنها را پانامد زیرا هرگز ندیده است که من بر آنها تکیه کرده و راه بروم. وانگهی آنها بقدری نرم هستند که سختی زمین را نمیتوانند تحمل کنند! سپس وی از هر عضوی از بدن من ایرادی گرفت - صورتم پهن و تخت است، برجسته است، دیدگانم در جلو قرار دارند و من بدون اینکه سرم را برگردانم نمیتوانم بدو طرف خود بنگرم، نمیتوانم بدون اینکه دستم را بدهان ببرم غذا بخورم و بالاخره بدن من هیچگونه وسایل محافظتی در مقابل گرما و سرما ندارد و من همواره بکار خسته‌کننده و کسالت‌آور کردن و پوشیدن لباس محکوم هستم!

با وجود این وی در اطراف این موضوع دیگر بحثی نخواهد کرد و بهتر میداند که با زندگانی شخص و ماجراها و حوادث قبلی من آشنائی پیدا کند. من گفتم که در جزیره‌ای بنام انگلستان از پدر و مادر محترمی متولد شده‌ام. مادینه‌ای از جنس خودم که ملکه نام دارد بر این جزیره فرمان‌روائی میکند. معلومات من در رشته جراحی است که فن معالجه زخمهای بدن میباشد. خانها را برای تحصیل ثروت ترک کرده‌ام. تا چون به میهنم بازگردم زندگی خود و خانواده‌ام را بتوانم تامین کنم. سپس آخرین مسافرت خود را تا آنجائیکه ناویان مرا در اطاقم زندانی ساختند برای وی باز گفتم. در اینجا ارباب در میان حرفم دوید و پرسید که چگونه پس از آن همه مصائب و سختی من توانستم کسانی را از کشورهای مختلف بجای ناویان متوفی خود متقاعد سازم که با من بدریا بروند. در پاسخ گفتم که آنها اشخاص سیه بختی بودند و بر اثر فقر و بیچارگی ویا ارتکاب جنایاتی مجبور بودند زادگاه خود را ترک کرده و دل بدریا بزنند. آنها از بازگشت به میهنشان واهمه داشتند زیرا در آنجا ممکن بود سردار بروند ویا در گوشه‌ای از زندان از گرسنگی و سختی جان بسپارند. بدینجهت هم چاره‌ای نداشتند و میبایستی وسائل امرار و معاش خود را در نقاط دیگری جستجو کنند. ارباب چندین بار در میان حرفم دوید و من مجبور بودم با مثالهای متعدد وی را در ماهیت جنایات گوناگونی که باعث فرار ناویان من از کشورشان شده بود وارد سازم. اینکار بسیار دشواری بود و من چندین روز پیایی توضیح دادم تا سرانجام مفهوم گفته‌هایم را دریافت. وی بهیچوجه قادر نبود درک کند که چه چیزی میتواند اشخاص را تحریک ویا وادار کند اینگونه فسادها را بر خود روا دارند. من سعی کردم وی را از تشنگی قدرت و ثروت، عوارض هولناک شهوت و کینه و حسادت با خبر سازم. ارباب چون گفته‌هایم را می شنید، دیدگانش را با حیرت و نفرت مفرط بالا میبرد و درست قیافه کسی را داشت که قوه تخلیه‌اش با چیز نادیده و ناشنیده‌های برخورد کند و مبهوت بشود. قدرت، حکومت، جنگ، قانون، مجازات و هزاران چیزهای دیگر در زبان آن قوم

عبارات وياكلمات شاخصي نداشتند و اين امر براي من توليد اشكال بسياري ميکرد و بالنتيجه بزحمت ميتوانستم منظورم را بوي بفهمانم . و درك سخنان من براي آنان بسيار مشكل برد .

فصل هفدهم

گولی ور در پیرامون انگلستان سخن میراند

باید خاطر نشان سازم که این مطالب خلاصه در سال زندگی من در هوئین - هن مها "میباشد زیرا هر قدر که من در زبان هوئین هنمها پیشرفت بیشتری میکردم بهمان اندازه ارباب طالب جزئیات هر موضوعی میشد و نگاشتن آن برایم مقدور نیست . من وضع کلی اروپا را در حدود امکان برای وی ترسیم نمودم ، از بازرگانی و صنایع و هنرهای زیبا و علوم سخن راندم و پاسخهای من در برابر سئوالات او چون در اطراف موضوعات گوناگون و مختلفی دور میزد باعث میشد که مطالب تازه ای بمیان آید و بدین طریق بحث ما پایان نداشت . من داستان انقلابی را که شاهزاده اورانژ در فرانسه بر پا کرده بود و همچنین جنگ طولانی بزرگترین کشورهای مسیحی علیه فرانسه را برای وی باز گفتم . بوی گفتم که بطور تخمین در طی این جنگ در حدود یک میلیون یاهو کشته شده ، بیش از صد شهر ویران و سه برابر آن کشتی سوخته و یا غرق شده است . ارباب از من علت و محرک اینکه کشوری علیه

کشور دیگری وارد جنگ میشود جویا شد و در پاسخ بوی گفتم که اینکار علل فراوانی دارد اما من با ذکر چند علت اصلی اکتفا خواهم کرد. گاهی جاه طلبی سلاطین باعث جنگ میشود زیرا آنها سرزمین و یا تعداد نفوس کشورشان را کافی برای حکومت کردن نمیدانند. گاهی نیز فساد وزیران آتش جنگ را مشتعل میسازد زیرا آنها بدینوسیله قصد دارند فریادهای شکایت آمیز مردم را که ناشی از بدی وضع حکومت آنهاست خاموش و خفه سازند. در ضمن اختلافات نظریه عقیده نیز تاکنون باعث ریختن خون میلیونها نفر شده است و در هنگام بروز این اختلاف نظر، جنگهای ما خشن تر، خونین تر و طولانی تر میباشند بخصوص در اطراف موضوعات ناچیز و غیرمهم بوجود آید. گاهی دو سلطان باهم وارد جنگ میشوند تا بدینوسیله معلوم کنند که کدام یک از آنها باید سلطان ثالثی را از ملکش محروم سازد در صورتیکه هیچیک در زمینه آن ملک دارای هیچگونه حق و ادعای واقعی و منطقی نمیباشند. گاهی نیز سلطانی با سلطان دیگری وارد جنگ میشود زیرا بیم آنرا دارد که آن سلطان با وی وارد جنگ شود. بعضی اوقات بعلت اینکه دشمن بسیار قویست و برخی اوقات بالعکس بسبب اینکه دشمن بسیار ضعیف است جنگی برپا میشود. گاهی هم کشور همسایه چیزی را که ما داریم ندارد و یا چیزی دارد که ما نداریم در اینصورت ما باهم وارد جنگ میشویم و این جنگ بقدری ادامه می یابد که سرانجام آن چیز را یا میدهیم و یا میگیریم. ارباب چنین نظر داد: " آنچه درباره جنگ برای من شرح دادید بطریق احسن ماهیت و معنی شعور ادعائی هموعان شما را آشکار میسازد. با وجود این خوشبختانه رسوائی این کار بیشتر از خطر آن است زیرا طبیعت شما را چنان آفریده است که از وسائل آسیب و گزند رساندن کاملاً محروم هستید. دهانهای شما با سایر قسمت های صورتتان در یک سطح واقع شده است و برجستگی ندارد. در اینصورت شما مشکل است بتوانید در جریان خصومت آمیز یکدیگر را گاز بگیرید مگر که اینکار با موافقت طرفین باشد. پاهای جلوئی و عقبی شما نیز بقدری کوتاه و ظریف است که یکی از پاهوهای این سرزمین میتواند بردوازده

یاهوی کشور شما فایق آید. بدین جهت چون تعداد تلفات فراوان شما را میشنوم چنین می‌پندارم که چیزی را میگوئید که وجود ندارد!

در برابر این سخنان من سرم را تکان دادم و نتوانستم از لبخند زدن خودداری کنم. از طرف دیگر چون با فنون جنگی آشنائی داشتم برای وی چگونگی و مفهوم توپ، تفنگ، طیآنچه، گلوله، باروت، شمشیر، سرنیزه، نبرد، محاصره، عقب‌نشینی، حمله، نقب‌زدن، بمباران شدید و نبرد دریائی را شرح دادم. سپس برای وی مجسم ساختم که چگونه کشتی‌ها با هزاران نفر سرنشین به قعر دریا می‌روند. و چگونه در یک نبرد بیست هزار نفر از هر طرف کشته می‌شود. سپس ناله‌های هنگام مرگ، دود باروت، فریاد و همهمه، له‌شدن درزیرپاهای اسب، فرار، تعقیب پیروزی، تاراج و غارت، آتش‌سوزی و ویرانی را برای وی ترسیم نمودم علاوه بر این بمنظور اثبات شجاعت و دلیری هم‌میهنان عزیزم برای وی شرح دادم که آنها چگونه هنگام محاصره شهری در برابر دیدگان خودم در یک لحظه صد نفر از دشمنان را نیست و نابود کردند و چگونه در هنگام جنگ دریائی یک کشتی را منفجر ساختند و صدها نفر سرنشینان آن بر اثر انفجار در فضا پراکنده شدند. چگونه تکه‌های متلاشی شده بدن ناویان از آسمان بزیر میبارید و چگونه ناظرین جریان از این منظره لذت می‌بردند؟ قصد داشتم بیش از این به شرح جزئیات پردازم اما ارباب دستور داد که خاموش شوم. وی گفت هرکس با طبیعت یاهوها آشنا باشد با آسانی میتواند باور کند که چنین حیوان نفرت‌انگیز و فاسدی استعداد همه‌کارهای نامبرده را دارا است بخصوص هنگامیکه نیرو و حيله‌گریش با کینه‌جوئی و بدخواهی او مساوی باشد. ارباب افزود که در پیرامون موضوع جنگ در این جلسه و در جلسات سابق مطالب بسیار شنیده است اکنون میل دارد درباره موضوعی که وی را به حیرت افکنده است سخن براند. من بوی گفته بودم که بعضی از سرنشینان کشتیم از طریق قانون خانه خراب شده و کشورشان را ترک کرده بودند. در ضمن هرچند مفهوم قانون را نیز بارباب فهمانده بودم اما وی متحیر بود که چگونه ممکن است قانون

باعث خانه‌خرابی کسی گردد در صورتیکه قانون برای حفظ حقوق مردم تنظیم شده است .

بوی گفتم که در میان ما عده مخصوصی هستند که از ایام جوانی در فن معینی تعلیم میگیرند تا بتناسب پولیکه از این و آن دریافت میدارند ثابت کنند که سفید ، سیاه و سیاه ، سفید است . مابقی مردم در حکم بردگان این قوم هستند . بطورمثال چنانچه همسایه‌ام از گاو من خوشش بیاید ، برای اثبات حقانیت خود در امر تصرف گاو و کیلی می‌گیرد و چون مطابق قانون هیچکس حق ندارد شخصا " از خود دفاع کند لذا من نیز برای دفاع از حقوقم مجبورم وکیل دیگری را اجیر کنم .

این حقوق‌دانها در هنگام محاکمه سعی دارند در ماهیت موضوع وارد نشوند اما در عوض بمواردی که ابداً " باموضوع اصلی رابطه ندارد تکیه کرده فریاد میزنند . حرارت بخرج میدهند و بحدکسالت آوری و راجی میکنند . آنها هرگز میل ندارند بدانند که طرف من چه حقی و یا عنوانی نسبت بگاو من دارد و برای اثبات حق خود چه دلایلی را ارائه میدهد . بلکه همه استدلالات آنها متوجه آنست که آیا گاو سرخ یا سیاه و شاخهایش دراز یا کوتاه است . محوطه‌ای که این گاو چرا میکند گرد و یا چهارگوش است این گاو را در خانه میدوشند و یا اینکار در چراگاه انجام میگیرد . گاو مورد نظر چه بیماریهائی داشته است و الی آخر . . . پس از این جریانات ادامه محاکمه به وقت دیگری موکول میگردد و این تعطیل موقتی دادگاه باندازه‌های تکرار میشود که ممکن است صد و رحکم ده ، بیست و یا سی سال طول بکشد ! باوجود توضیحاتم ارباب قادر نبود درک کند که آیا چه محرکی میتواند این حقوق‌دانها را وادار سازد تا خود را ناراحت سازند ، بخود زحمت دهند و در کمال بی‌عدالتی متحد شوند که بتوانند به‌هموعان خود آزار برسانند و بی‌انصافی کنند . در عین حال چون گفته بودم که این حقوق‌دانها اجیر میشوند تا این کارها را انجام دهند ارباب نمیتوانست بفهمد که منظورم از اجیر شدن چیست . من اشکال بسیاری داشتم تا مصرف پول ، چگونگی فلزی که پول از

آن ساخته شده است و ارزش پول را برای وی شرح دهم . بوی گفتم که چنانچه یاهوئی از این جسم گرانبها بمقدار فراوانی در اختیار داشته باشد میتواند هرچه اراده کند خریداری نماید و بهترین جامه ها ، اصیلتترین اسبها ، وسیعترین املاک ، گواراترین خوراکیها و مشروبات را دردسترس خود داشته باشد . بنا براین چون تنها همین پول است که میتواند همه این کارها را انجام دهد لذا یاهوهای کشورما هر قدر هم پول زیادتری داشته باشند باز میپندارند که ثروتشان برای خرج کردن ویا اندوختن کافی نیست یاهوی ثروتمند از ثمره زحمت یاهوی تهیدست بهره مند میشود و تعداد تهدیدستان هزار نفر در برابر یک ثروتمند است . با وجود این اکثریت مردم کشور ما مجبور است هر روز در برابر مزد ناچیزی زحمت بکشد و بطرزی نکبت بار زندگانی کند تا مشتی ثروتمند زندگانی وافر و راحتی داشته باشند . ارباب از گفته هایم بیش از پیش در حیرت افتاد زیرا وی عقیده داشت که همه حیوانات حق دارند از محصولات سرزمین خود سهمی داشته باشند و این حق بخصوص برای نژادی از حیوانات که بر سایر نژادهای حیوانی فرمانروائی دارد حتمی است . سپس وی پرسید که این خوراکیهای گرانبها چیست و به چه جهت عدماهی از شما بآن نیازمند هستید ؟ من انواع و اقسام خوراکیهای گوناگونی را که بخاطر داشتم نام بردم ، در عین حال طریقه آن را نیز برای وی شرح دادم . و متذکر شدم که برای تهیه این خوراکیها و همچنین نوشیدنیها و چاشنیها و ادویه های مختلف کشتیها باید به همه کشورهای دنیا سری بزنند تا آنها را بدست آورند . سپس علاوه کردم که کشتیها باید دستکم سه بار کوه ارض را دور بزنند تا یکی از مادینه های برجسته یاهو بتواند ناشتائی بخورد و یا فنجان چایخوری مناسبی دردسترس داشته باشد . ارباب گفت که کشور شما باید سرزمین بسیار نکبت باری باشد که نتواند برای ساکنین خود خوراک تولید کند . وی بخصوص در شگفت بود که چگونه کشور بآن بزرگی آب نوشیدنی ندارد و مجبور است از کشورهای دیگر از طریق دریا نوشیدنی تهیه نماید . من در پاسخ گفتم که انگلستان (زادگاه بسیار عزیزم) قادر است از

روی تخمین مطابق سه برابر مصرف ساکنینش خوراک تهیه نماید. این کشور بهمین تناسب میتواند از غله ویا میوه‌های بعضی از درختان مشروبهای بدست آورد که نوشیدنیهای بسیار عالی و گوارائی هستند و همین تناسب درتهیه سایروسائل و ضروریات زندگان نیز صدق میکند. اما ما برای تامین خوشگذرانی و تجمل و زیاده‌روی بافرد ذکور و ارضای هوی و هوس و حس غرور و خودبینی اناث قسمت عمده کالاهای کشور را به سرزمین‌های دیگر میفرستیم در عوض از آنجا وسائل بیماری‌ها، کالاهای زیان‌آور گوناگون و انواع واقسام موجودات فساد را به کشورمان میآوریم تا میان ساکنین آن رواج دهیم. برای او توضیح دادم که نوشابه را از کشورهای دیگر بمنظور تامین ذخیره آب ویا سایر نوشابه‌های مورد نیاز مردم وارد نمیکنم بلکه شراب یک نوع مایع گوارائی است که بما نشاط میبخشد، ما را از حال طبیعی خارج میسازد، افکار اندوهناک را محو میکند، با امیدواریهای ما می‌افزاید، ترس و نگرانی را از بین میبرد، برای مدتی از فعالیت عقل و شعورمان جلوگیری میکند، ما را از استفاده عادی از اعضای بدنمان محروم میسازد تا سرانجام در خواب عمیقی فرو میرویم و دیگر هیچ چیز نمیفهمیم. در ضمن باید اعتراف کرد که چون از خواب بلفد می‌شویم خود را بیمار و افسرده احساس میکنیم و بطور کلی مصرف مشروبات در وجود ما امراض و کسالت‌های گوناگون تولید کرده زندگانی ما را ناراحت و عمرمان را کوتاه میسازد. علاوه بر همه اینها اکثریت مردم کشور ما از طریق تامین وسائل راحتی و تجمل ثروتمندان و نیازمندیهای یکدیگر امرار معاش میکنند. برای مثال هنگامیکه من لباس مرتبی پوشیده باشم بر روی بدنم در حدود صد نفر کارگر را حمل میکنم. برای ساختمان و اثاث خانها هم عده بیشتری کار کرده‌اند و جهت تامین آرایش زنم پنج برابر آن عده زحمت کشیده است. من می‌خواستم با ارباب درباره قوم دیگری که زندگانی خود را از راه پرستاری و مواظبت بیماران تامین میکنند، سخن برانم. اما در اینجا با مشکلات فراوانی روبرو شدم تا توانستم منظورم را بوی بفهمانم زیرا هر چند ارباب بخوبی میدانست که هوشین، هنمی

چند روزی قبل از مرگش خود را ناتوان و سنگین احساس میکند و یا بر اثر تصادفی عضوی از بدنش جراحت بر میدارد اما وی عقیده داشت طبیعت که همه آثارش کامل و منظم است ممکن نیست در درون بدن ما بیماریها و دردهائی را راه دهد و از اینرو بسیار میل داشت علت این مصیبت مرموز را بداند. من بوی گفتم که ما در خوراکیان هزار نوع مواد مختلف بکار میبریم و این مواد اغلب در بدنمان اثرات ضدونقیضی را بوجود میآورند، هنگامیکه گرسنه نیستیم غذای میخوریم و بدون اینکه تشنه باشیم آب مینوشیم. از طرف دیگر شبها تا دیروقت می نشینیم و بدون اینکه لقمه‌ای در دهان بنهیم بنوشیدن نوشابه‌های تند می پردازیم. این نوشابه برای ما سستی و تنبلی بار می‌آورد، اعضای درونی بدنمان را آتش میزند و میسوزاند، معده را خراب میکند و از هضم غذا جلوگیری مینماید. برای مبارزه همین نوع کسالت‌ها و بیماریهای گوناگون دیگر است که در میان ما عده‌ای بخصوصی پرورش می‌یابند که بیمار را مداوا مینمایند و یا ادعای مداوای او را دارند. در اینجا باید از روی صداقت اعتراف کنم که مقایسه بین محسنات فراوان آن چهارپایان نجیب تباهی و فساد جنس بشر باندازه‌های دیدگان مرا بازکرد و بافق فکری من بقدری دامنه داد که بتدریج باعمال و احساسات بشری بانظر دیگری مینگریستم و باین نتیجه رسیده بودم که شرف همجنسان من قابل دفاع نیست. وانگهی در برابر اربابم یعنی کسی که دارای آنچنان قضاوت دقیقی بود و هر روز در هزاران عیب و نقص بشری که من تا آن زمان بآنها پی نبرده بودم مرا متقاعد میساخت، مدافعه جنس بشر امکان ناپذیر مینمود. بعلاوه به پیروی از اربابم در درون خود نسبت به هر نوع دروغ و کذب و تظاهر نفرت فوق العاده‌ای احساس میکردم و حقیقت برای من چنان خوش آیند و دلپذیر شده بود که حاضر بودم همه چیز را بخاطر آن فدا کنم هنوز یکسال نشده بود که در آن سرزمین بسر میبردیم اما در همین مدت کوتاه در درون خود به ساکنین آن چنان محبت و حس احترامی یافتیم که جدا تصمیم گرفتیم دیگر به محیط جنس بشر بازنگردیم و مابقی عمرم را در میان آن هوشین همنمهای شگفت‌انگیز بسر برده در محسنات و اخلاق و تقوای آنها تعمق کنم و خود نیز آنها را در

زندگانی بکاربندم بخصوص که در آن سرزمین صفات ناپسندی وجود نداشت تا مرا بسوی فساد سوق دهد. اما سرنوشت یعنی این دشمن دائم اجازه نداد که چنین سعادت‌تی نصیب من گردد. ارباب عادت داشت مرا مکرر با یاهوها مقایسه‌کنند و این مقایسه اغلب به‌زیان من و بنفع یاهوها تمام‌میشد. درزمینهٔ برافروختن آتش جنگ نیز بنظر وی علل آن از موضوعاتی که باعث نزاع و زدوخورد بین یاهوها می‌گردید معتبرتر و نافذتر نبود یاهوها برای تحصیل خوردنی و گیرآوردن بعضی سنگهای برق از دشت‌ها باهم گلاویز میشدند و این سنگها را درست درمکانی پنهان می‌ساختند و از آن حفاظت میکردند. (مانند اروپائیان که ثروت می‌اندوزند). چون عقیده داشتم که طبیعت بشری را بهتر از اربابم میتوانم درک کنم لذا برایم آسان بود که صفات یاهوها را با صفات خودم و سایرهنوعانم تطبیق نمایم از طرف دیگر عقیده داشتم که از مشاهدات شخصی بهتر میتوانم در این زمینه به‌کشفیات جدیدی نایل آیم. بنابراین اغلب اوقات از ارباب اجازه گرفته به ناحیه مخصوص‌گله‌های یاهوها میرفتم اما دراینگونه موارد یکی از نوکران ارباب که اسب‌کروند نیرومند و درعین حال محجوب و خوش خلقی بود همواره‌همراهم می‌آمد زیرا بدون حمایت او من جرات اینکار را نداشتم بنا به مشاهدات و تجربیات من یاهو کمتر از هر حیوان دیگری قابل تربیت است و جز حمل بارهای سنگین استعداد هیچ کار دیگری را ندارد با وجود این عقیده دارم که این نقصان ناشی از طبیعت لجوج و بدگمان آنهاست. یاهوها حيله‌گر و کینه‌جو و خیانت پیشه و انتقام‌جو هستند. آنها نیرومند و جسورند اما در عین حال ترسو هستند و همین امر باعث میشود که گستاخ و پست و بیرحم باشند. چنانکه مشاهده شده است یاهوی مو قرمز، چه نر و چه ماده در نیرو و چابکی و صفات بر سایرین برتری دارد هوئین‌هنمها بعضی یاهوها را بجای حیوانات بارکش بکار می‌برند و آنها را در کلبه‌هایی که اندک دورتر از خانه‌هایشان است نگاه میدارند. مابقی آنها را هم به‌دشت‌های معینی میرانند و در آنجا در جستجوی ریشه‌زمین را میکنند، علف می‌خورند و گاهی

هم راسو ویا موش صحرائی شکار میکنند و با حرصی بسیار آنرا می بلعند . طبیعت بآنها آموخته است که در سرازیری تپه‌ها با ناخن‌های خود سوراخ‌هایی بکنند و در آن بتنهائی زندگانی کنند لانه یا هوی ماده بزرگتر است و میتواند دوالی سه بچه یا هو در خود جای دهد . یا هوها از طفولیت مانند قورباغه شنا میکنند و میتوانند مدت زیادی در زیر آب بمانند و ماهی بگیرند از آنجائیکه در آن سرزمین سه سال تمام زندگانی کرده‌ام بنظرم خواننده عزیز انتظار دارد که من نیز مانند سایر جهانگردها آداب و عادات بومیان را برای وی تشریح کنم بخصوص که مطالعه در این زمینه اساسی‌ترین مشغله من بوده است دوستی و خیراندیشی ، مهمترین صفات هوئینهمهاست . اما این دوستی و خیراندیشی جنبه خانوادگی و یا رفاقت ندارد بلکه هر هوئین همنی نسبت بهریک از همزادان خود دارای حس دوستی و خیراندیشی است بنابراین چنانچه بیگانهای از دورترین نقاط آن سرزمین آمده باشد از وی مانند نزدیکترین همسایه و رفیق پذیرائی میشود و هر جا برود آنجا رامانند خانه خود میداند . آنها بسیار مودب هستند اما از تعارف و تشریفات کاملاً بی‌خبرند . هوئین همنهان نسبت بکره‌های خود محبت بخصوصی ندارند اما زحمتی که برای بار آوردن کره‌ها متحمل میشوند فقط و فقط از طریق منطق بآنها دیکته میشود . بارها من مشاهده کرده‌ام که اربابم با کره‌های همسایه درست مانند کره‌های خودش مهربانی کرده است آنها چنین عقیده دارند که بحکم طبیعت باید همه همزادان خود را بطور مساوی دوست داشته باشند و تنها شعور و منطق است که بتناسب میزان تقوی این و آن را از سایرین متمایز می‌سازد روشی که آنها برای تربیت کره‌های خود بکار می‌بندند در واقع شگفت‌انگیز است و بسیار شایسته است که ما از آن تقلید کنیم . باین کره‌ها جز در روزهای بخصوصی تا سن هیجده سالگی جو نمیدهند و آنها جز در موارد معینی اجازه نوشیدن شیر ندارند . در فصل بهار کره‌ها مانند پدر و مادر خود صبح دوساعت و غروب نیز دوساعت چرا میکنند . اما نوکران بیش از روزی دوساعت حق چرا ندارند و علوفه آنها را بخانه می‌آورند تا

در هنگام بیکاری صرف نمایند اعتدال، سعی و کوشش، ورزش و نظافت برای جوانان هر دو جنس اجباریست. ارباب عادت ما را در اینکه اثاث را با روش جداگانه‌ای و ذکور را با روش دیگری تربیت میکنیم بجز در مورد خانه‌داری بسیار شگفت‌انگیز یافت. هوئین هنمها کره‌های خود را وادار میکنند که در سرایشی تپه‌ها به بالا و پائین بتازند و روی اراضی سنگلاخی مسابقه دهند تا نیرو و سرعت و جسارت آنها پرورش و توسعه یابد. چون پس از این ورزش کره‌ها غرق غرق میشوند بآنها دستور میدهند که با سر در دریاچه و یا رودخانه بجهدند. در هر سال چهار بار کره‌های هر ناحیه‌ای گرد هم می‌آیند تا پیشرفت خود را در زمینه دو جهش و یا فنونی دیگری که مستلزم بکاربردن نیرو و چابکی است بمعرض نمایش گذارند و بافتخار کره نر و یا ماده‌ای که پیروز شود تصنیفی می‌سازند چهار سال یکمرتبه در فصل بهار در دشتی که از خانه ارباب بیست میل فاصله دارد. از همه نمایندگان هوئین هنمهای آن سرزمین شورائی تشکیل میگردد که جلسات آن پنج الی شش روز طول میکشد. در این شورا درباره اوضاع و احوال همه ایالات و ولایات تحقیق و مطالعه میشود و چنانچه نقاطی یافت شوند که از لحاظ یونجه، جو، گاو و یاهو در مضیقه باشند (چنین وضعی بندرت پیش می‌آید) در این صورت باتفاق آراء و جمع‌آوری اعانه از سایر ایالات و ولایات کسری آن نقاط تامین میگردد. هوئین هنمها کتاب ادبیات ندارند و بدین جهت معلومات آنها بصورت سنت‌هایی درآمده که از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد. اما از آنجائیکه این قوم بآن درجه باهم متحد هستند، طبعاً "پیر و ادب و تقوی میباشند، امورشان بر پایه منطق و شعور اداره میشود و هیچگونه مناسبات بازرگانی با سایر ملت‌ها ندارند لذا حوادث و اتفاقات مهمی در میان آنها بندرت رخ میدهد و بنابراین میتوانند بدون اینکه بمغز و حافظه خود فشاری بیاورند حوادث تاریخی را در خاطر محفوظ بدارند. در جای دیگری خاطر نشان ساخته‌ام که در میان این قوم بیماری وجود ندارد لذا به پزشک نیازی ندارند. باوجود این آنها داروهای بسیار عالی و موثری دارند که از گیاهان مختلف

میگیرند و این داروها برای مداوای ضرب دیدن و بریدگی اعضای بدن در هنگام تصادفات مفید است. آنها دوره‌سال و ماه را از روی گردش خورشید و ماه حساب می‌کنند اما تقسیم زمان به هفته درمیانشان مرسوم نیست. هوئین‌هنمها با حرکات خورشید و ماه آشنائی کافی دارند و از ماهیت و طبیعت کسوفها با خبرند و حداکثر معلومات آنها در علم نجوم به همین چند چیز محدود میگردد. اما باید اعتراف کرد که این قوم در شعرونظم برهمه موجودات دیگر تفوق دارند. مطلب اشعار آنها غالباً "یا توصیف و تجلیل دوستی و خیراندیشی و یا تمجید و ستایش کسانی است که در مسابقات دو و یا سایر ورزشها پیروز میشوند. ساختمانهای آنها هرچند ساده هستند اما از لحاظ راحتی و آسایش قابل تحمل میباشند و از نفوذ سرما و گرما کاملاً جلوگیری می‌کنند. هوئین‌هنمها از فرورفتگی میان سم و "مچ" پاهای جلویی خود برای کارهایی که ما بدست انجام میدهیم استفاده میکنند و در اینکار باندازه‌ای زبردستی و مهارت دارند که من از نظر اول بهیچوجه باور نمی‌کردم. من در همان خانواده با کمال تعجب مادیان سفیدی را دیدم که توسط فرورفتگی نامبرده سوزن را نخ کرد (این سوزن را من خود برای آزمایش بوی داده بودم). آنها شیر گاوها را میدوشند، جو را درو میکنند و همه کارهایی را که بدست احتیاج دارد بهمان طریق انجام میدهند. آنها یک نوع سنگهای چخماق بسیار سخت دارند و این سنگها را بهم سائیده از آن ابزاری مانند گاواهن و تبر و چکش میسازند. ابزاری نیز که با آن یونجه و جو را درو میکنند از همین سنگ ساخته شده است. یاهوها با گاری دسته‌های جو را از کشتزارها بخانه حمل میکنند و نوکران در ساختمان‌های مخصوص سرپوشیده‌ای خوشه‌های جو را با پاهایشان میکوبند و دانه‌های آن را جدا کرده در انبارها میریزند. آنها یک نوع ظروف گلی و چوبی زمخت درست میکنند و ظروف گلی را در زیر آفتاب میپزند. چنانچه برای هوئین‌هنمی حادثه و تصادف سوئی رخ ندهد وی تنها از کثرت پیری در میگذرد. و پس از مرگ او را در مکانی متروک و دور از آبادی بخاک میسپارند. ناگفته نماند

که بستگان و خویشان و دوستان در هنگام مرگ کسی هرگز اظهار غم و اندوه و یا شادی نمیکنند. خود هوئین هم نیز هنگام مردن از اینکه دنیا را ترک میکند در درون خود کوچکترین احساسی از تأسف ندارد و مثل آن است که از بازدید یکی از هسایگانش بخانه بر میگردد. بخاطر دارم که اربابم از دوستی با خانواده‌اش دعوت کرده بود در روز معینی برای موضوع مهمی بخانه‌اش بیایند.

در روز مقرر مادیان و کره‌هایش بتنهائی و آنهم بسیار دیر وقت بخانه ما آمدند. مادیان نخست از نیامدن شوهرش عذرخواهی کرد و گفت که وی در قبل از ظهر همان روز شنوونج کرده است. این کلمه در زبان اسبان بسیار رساست اما ترجمه آن بزبان دیگری بی اشکال نیست معنی تحت‌اللفظی کلمه "بازگشت نزد مادر اصلی خود" است. سپس مادیان بمناسبت دیرکردن خود نیز عذر خواست و اظهار داشت که چون شوهرش نزدیکهای ظهر فوت کرده بود لذا وی مدت مدیدی با نوکران خود در مشورت بوده است تا برای دفن او نقطه مناسبی را برگزینند. بخاطر دارم که این مادیان در آنروز مانند همه اعضای آن خانواده بانشاط و سرکیف بود و خود نیز در حدود سه ماه بعد درگذشت. طول عمر آنها از هفتاد تا هفتاد و پنج سال است و بندرت کسی به سن هشتاد سالگی میرسد. چند هفته‌ای قبل از مرگ قوای آنها بتدریج روبرو بتحلیل می‌رود اما دردی احساس نمیکنند. در این مدت چون آنها نمیتوانند دیگر مانند سابق از خانه بیرون بروند دوستان و خویشانشان مکرر از آنها دیدن میکنند. با وجود این چون ده روز بمرگشان باقی میماند (در این حساب آنها بندرت اشتباه میکنند) سوار یک نوع سورت‌های راحتی شده به بازدید نزدیکترین همسایه‌ها و دوستان میروند. این سورت‌ها را عده‌ای از یاهوها میکشند و از این نوع سورت‌ها آنها نه تنها در اینگونه موارد بلکه در سن پیری و یا در هنگامیکه بر اثر تصادفی پایشان صدمه دیده باشد استفاده میکنند. باری آنها در هنگام بازدید از باقیمانندگان بطرزی بسیار موقر و سنگین خدا حافظی میکنند و مثل آن است که برای گذراندن

باقی عمرشان بیک نقطه دوردستی رهسپار میشوند. من با کمال میل به تشریح عادات و محسنات آن قوم برجسته ادامه میدادم اما مجبورم سخن کوتاه کرده و به شرح عاقبت غم‌انگیز داستان خود به‌پردازم.

فصل هیجدهم

گولی ور مجبور میشود بمیهن خود بازگردد

زندگی در آن کشور بروفق مرادم بود و من خانه محدودم را طبق سلیقه خود ساخته و پرداخته بودم . بدستور ارباب برای من اطاقی ساخته بودند که بسبک اطاقهای آنجا بود و در حدود شش متر از خانه خودش فاصله داشت . دیوارها و کف اطاق گل مالیده و سپس بانوعی حصیر که ساخت خودم بود آنرا پوشانده بودم در آن سرزمین کنف فراوان است که بطور طبیعی میروید و من از این کنفها برای خود پارچه توشک تهیه کردم . این پارچه را با پرهای بعضی از پرندگان که برای خوراک روزانهام صید میکردم پرکردم و تشک نسبتاً خوبی از آب درآمد - با چاقوئی که همراه داشتم دوصندلی ساخته بودم و اسب کردند نیز در اینکار زحمت بسیار کشیده بود . چون لباسهایم کاملاً "پاره پاره شده از پوست خرگوش و حیوان بسیار زیبای دیگری که کرک بسیار نرم و ظریفی داشت لباس تازه ای تهیه کردم از پوست همین حیوان برای خود جورابی دوختم چون رویه کفشهایم کاملاً " فرسوده شده بود از پوست یا هورویهای نیز تهیه کردم و یک تخت چوبی هم برای آن ساختم .

من اغلب از تنه توخالی درختان عسل بدست می‌آوردم و آنرا یا با آب می‌آمیختم و یا با نان می‌خوردم. در چنین شرایط هیچکس به‌صحت پندهای اخلاقی که می‌گویند "طبیعت انسانی با چیز بسیار کمی قناعت میکند" و "احتیاج ما در اختراع و ابتکار است" با اندازه من پی‌نبرده است. من از سلامتی کاملی بهره‌مند بودم و آرامش و آسودگی خاطر قابل وصف نبود هرگز در اندیشه بی‌وفائی و یا خیانت دوستان نبودم و از خساراتی که از یک دشمن پنهانی و یا آشکار بمن برسد نگرانی نداشتم در آنجا محرکی وجود نداشت تا مرا به رشوه‌خواری و چاپلوسی و تملق و کردارهای ناشایست دیگر وادار سازد تا توسط آن توجه ارباب بزرگوار و بستگان وی را بخود جلب نمایم. پزشکی وجود نداشت تا بسلامتیم خلل وارد آورد، حقوق‌دانی نبود تا مرا ورشکست سازد جاسوسی نبود که مواظب صحبت و حرکاتم باشد و برای اخذ پول درباره‌ام گزارشهای کذب تنظیم کند. کسانی یافت نمیشدند که سخن چین، مفتری، جیب‌بر، قطاع‌الطریق، دزد، یاوه‌گو، دلال محبت، مقلد، قمارباز، رجل سیاسی، بذله‌گو، مالیخولیائی، وراج، ستمگر، قاتل، کلاهبردار و نابعه باشند. در اینجا لیدر و عضو حزب سیاسی و انجمن، زندان، دار و شلاق وجود نداشت. این سرزمین همچنین از وجود بازرگان فریب‌دهنده، پیشه‌وران حقه‌باز، اشخاص شریر، مست، بدکار، زن فتنه‌جو و بی‌شرم و ولخرج‌کودن، علم‌فروش خام، دوست مزاحم و پرتوقع و خودخواه و میان‌تهی‌کاملاً "پاک بود، در آنجا همچنین مردمان پست و رذلی که از طریق فساد و اعمال ننگ‌آور پیشرفت کرده و از میان گل‌ولای و کثافت‌بمقامی عالی برسند و یا اشخاص شریفی که بواسطه تقوای خود در گل‌ولای افکنده شوند یافت نمیشد. در آنجا قاضی و آموزگار رقص وجود نداشت.

چون بخانواده‌ام، بدوستانم به‌هم‌می‌ه‌انام، و بطور کلی به‌بشریت می‌اندیشیدم در برابر دیدگان شعورم ماهیت واقعی آنها مجسم و پدیدار میشد. درست است که آنها متمدن بودند و از استعداد گفتار و بیان بهره‌ای داشتند. اما از لحاظ شکل و روحیه، واقعا "در جرگه" یوهوهای این سرزمین

بودند بخصوص که شعور خود را تنها در زمینه توسعه و تکمیل عیوب و فساد و اعمال شرارت آمیز خود بکار میبردند. هنگامیکه ترکیب خود را در دریاچه و یا چشمه‌ای منعکس میدیدم دیدگانم را با وحشت بر میگرداندم و نسبت به خود تنفر بی پایانی احساس میکردم.

برای من دیدن یک یاهوی عادی از نگرستن به شخص خودم قابل تحمل تر بود! بر اثر معاشرت با هوئین‌هنمها و حس احترامی که نسبت با آنها پیدا کرده بودم بتدریج طرز راه رفتن و حرکاتشان را تقلید میکردم و بزودی اینکار برای من بسیار عادی شد بعدها دوستانم اغلب پی برده بمن میگفتند که در هنگام دیدن درست به اسب شباهت دارم - اما من از این حرف رنجش پیدا نمیکردم بلکه آن را چون تعارفی خوش آیند با رضایت می پذیرفتم. در عین حال من عادم دارم در هنگام صحبت از صدا و آداب هوئین‌هنمها تقلیم کنم و چون اطرافیانم باین مناسبت مرا بباد مسخره می بندند کوچکترین رنجش در خود احساس نمی کنم.

باری در عوالم خوشی سیر میکردم و خود را تا آخر عمر در آن سرزمین ماندنی و تامین شده می پنداشتم. اما یک روز صبح ارباب اندکی زودتر از روزهای دیگر مرا بحضورش خواند. از قیافه اش احساس کردم که حالت آشفته‌ای دارد، گوئی نمیداند صحبت را چگونه آغاز کند. وی پس از اندکی تامل و سکوت اظهار داشت که بامن صحبت مهمی دارد و نمیداند این صحبت چه تاثیری در من خواهد کرد و چه احساسی در من بوجود خواهد آورد. معلوم شد در شورای نمایندگان قوم چون در پیرامون یاهوها صحبتی بمیان می‌آید آنها از اینکه اربابم یاهویی را در خانواده‌اش راه داده و با وی چون با یک نفر هوئین‌هنم رفتار میکند اظهار رنجش و انزجار کرده‌اند. نمایندگان شورا بخوبی واقف بوده‌اند که ارباب همواره بامن معاشرت نزدیک داشته و با من از این در و آن در صحبت میکرده است - مثل اینکه از معاشرت با من سودی داشته و یا لذتی میبرده است. بنظر نمایندگان اینگونه اعمال منطقی

و طبیعی نبوده بخصوص که اینکار در میان آن قوم هرگز سابقه نداشته است . بنابراین شورا مصلحت دانسته است که ارباب یا بامن مانند سایر یاهوها رفتار کند و یا دستور دهد که آن سرزمین را ترک کنم . همه هوئین هنمهاییکه در خانه ارباب و یا در خانه خودشان مرا دیده بودند پیشنهاد اولی را جدا " رد کرده بودند زیرا آنها در وجود من پدیده‌هایی از شعور یافته بودند لذا بیم آنرا داشتند که مبادا من یاهوها را اغوا کرده بقسمتهای جنگل و کوهستانی آن سرزمین ببرم و در آنجا شورش بپا کنم .

ارباب سپس افزود که هوئین‌هنمهای آن ناحیه هر روز بوی فشار می‌آورند که آنچه را شورا مصلحت دانسته است بموقع اجرا گذارد و او دیگر نمیتواند موضوع را بتعویق بیندازد وی در تردید بود که من بتوانم خود را بوسله‌شنا به سرزمین دیگری برسانم و لذا عقیده داشت که بهتر است تدبیری اندیشیده و ظرفی شبیه کشتی‌های خودمان بسازم تا بوسیله آن بسوئی رهسپار شوم . وی افزود که در اینکار چه نوکران خود او و چه نوکران همسایه‌ها بمن کمک خواهند کرد . ارباب در عین حال از این ماجرا اظهار تاسف کرد و گفت که چنانچه موضوع تنها مربوط به شخص خود او میبود وی بسیار میل داشت تا من همواره در خدمتش باشم . گفته‌های ارباب مرا باندوه و ناامیدی غیرقابل وصفی دچار ساخت چنانکه از تاثیر آن خودداری نتوانستم و بی‌هوش و بی‌حس در کنار پاهایش در غلتیدم . چون دوباره بخود آمدم ارباب گفت که من ترا مرده پنداشته بودم زیرا در میان قوم ما اینگونه ضعف‌ها و سستی‌ها سابقه ندارد من با صدای ضعیفی بوی گفتم که مرگ برایم سعادت بزرگ محسوب میشود و هر چند به تصمیم و سخت‌گیری شورا اعتراضی ندارم با وجود این بنا بقضاوت ضعیف و معیوبم چنین می‌پندارم که ممکن بود در باره‌ام تصمیم خفیف‌تری را بگیرند . من قادر نبودم حتی سهمیل دریائی شنا کنم در صورتیکه نزدیکترین خشکی ممکن بود از آن سرزمین سیصد میل فاصله داشته باشد . از طرف دیگر اغلب مصالح لازم برای ساختن

قایقی که مرا حمل کند در آنجا یافت نمیشد. باوصف این بااظهار و تشکرو سپاسگزاری و اطاعت بارباب قول دادم که در زمینه ساختن قایق با همه اشکالات آن تلاش کنم - ولی چون ساختن قایق امر محالیست از هم اکنون خودم را محکوم بفنایم پندارم. دورنمای یک مرگ غیرطبیعی برای من کوچکترین مصیبت هامینمود زیرا اگر هم معجزه‌ای رخ میداد. و من زنده میماندم چگونه میتوانستم با اندیشه اینکه مجبورم بعد از آن در میان یاهوها بسر برم بسازم و مدارا کنم؟ از اینکه ارباب نوکرانش را برای ساختن قایق در اختیار من می‌گذاشت تشکر کردم و تنها از وی تقاضا نمودم که برای انجام چنین کار سختی فرصت کافی بمن بدهد تا در این زمینه تلاش کرده و دستورش را انجام دهم. ارباب با مهربانی فراوان بگفته‌هایم پاسخ داد و فرصت ساختن قایق را نیز دوماه تعیین نمود. علاوه بر این چون بوی گفتم که کمک اسب کنند برایم کفایت خواهد کرد زیرا که این اسب نسبت بمن محبتی در قلب دارد، لذا ارباب دستور داد تا اسب کنند از دستورات من پیروی کند. پیش از همه چیز باتفاق اسب کنند به قسمتی از ساحل که شورشیان کشتی مرا در آنجا پیاده کرده بودند روان شدیم. در اینجا بالای تپه‌ای رفته و دریا را از هر سو و رانداز کردم. چون نیک نگریستم در قسمت شمال شرقی دریا مثل آن بود که جزیره کوچکی بنظم آمد. دوربین جیبیم را در آوردم و جزیره که از روی تخمین در فاصله پانزده میل دریائی قرار داشت در برابرم بخوبی نمایان گشت. اما چون موضوع را با اسب کنند بمیان گذاشتم. جزیره در برابر دیدگانش چون ابر آبی رنگی جلوه کرد. پس از کشف جزیره بموضوع دیگری نیندیشیدم بلکه در همان آن تصمیم گرفتم که چنانچه ممکن شد آن جزیره نخستین تبعیدگاه من باشد تا بعد سرنوشت چه بخواهد من بخانه بازگشتم و پس از مشورت با اسب کنند باتفاق هم به بیشه‌ای رفتیم و بکمک چاقو و سنگ چخماق تیزی که بنا برسم آن سرزمین بدسته چوبی متصل بود مقداری شاخه درخت بلوط بریدیم این شاخه‌ها بکلفتی عصای عادی بودند

اما بعضی از آنها کلفتی بیشتری داشتند . در مدت شش هفته بکمک اسب کردند که کارهای پرزحمتی را انجام میداد توانستم یکنوع قایق بزرگ هندی بسازم . بدنه چوبی قایق را با پوست‌هایی که با نخ کنفی ساخت خودم بهم دوخته بودم پوشاندم .

بادبان قایق نیز از پوست بود . علاوه بر این چهار پارو نیز تهیه کرده بودم . درکنار منزل ارباب دریاچه‌ای بود . چون ساختمان قایق بپایان رسید من آنرا در همان دریاچه آزمایش کردم و سوراخهائی که داشت با قیر گرفتم . نتیجه آزمایش رضایت‌بخش بود و من اطمینان داشتم که مرا با باروبنهام بخوبی حمل خواهد کرد . چون قایق از هر لحاظ تکمیل شد آنرا روی ارباب‌نهاد به‌توسط یاهوها و بانظارت اسب کردند و نوکر دیگری بساحل دریا بردیم . من مقدار کافی گوشت پخته خرگوش و بعضی پرندگان و دو کوزه که یکی شیر دیگری آب داشت بعنوان آذوقه در قایق نهادم و آماده حرکت شدم . چون مقدمات کار آماده شد من درحالی‌که اشک از دیگانم میریخت و قلبم از اندوه فشرده میشد از ارباب و خانم و همه آن خانواده خداحافظی کردم . اما ارباب از روی کنجکاوی و اندکی نیز از روی مهربانی و محبت بر آن شد که مرا تا ساحل بدرقه کند و برای ایمن‌طور عده‌ای از دوستان خود را نیز همراه برداشت . من در حدود یک‌ساعت منتظر مد کامل شدم و سپس چون دیدم که باد مساعدی بسوی جزیره مقصد میوزد باردیگر از اربابم خداحافظی کردم .

اما چون روی زانوانش افتاده قصد داشتم پای او را ببوسم وی از روی لطف سمش را بلند کرده به‌ملایمت بدهانم نزدیک ساخت سپس از همه هونین هنمهائی که در التزام اربابم بودند باکمال احترام خداحافظی کردم و سوار قایق شدم آنرا بدریا راندم . این سفر یاس‌آور را در ساعت نه‌بامداد ۱۵ فوریه سال ۱۷۱۵ آغاز نمودم . باد بسیار مساعد بود باوجود این نخست‌تنه بوسیله پارو قایق را میراندم . اما بعد چون بیم آنرا داشتم که خسته شوم و

از طرف دیگر باد نیز از وزیدن باز ایستد بادبان کوچکم را گشودم . بدین ترتیب بکمک جزر آب از روی تخمین ساعتی چهارمیل ونیم دریائی راه می پیمودم . ارباب و دوستانش تا هنگامی که قایق نمایان بود درکنار دریا بودند و اسب کردند (که مرا بسیار دوست میداشت) چندباری فریاد زد : " مواظب خودت باش ، ای یاهوی نجیب ! " نقشه من چنین بود که اگر امکان داشته باشد ، جزیره غیرمسکونی پیدا کنم و چنانچه این جزیره بتواند ضروریات زندگانی مرا تامین نماید در آن مسکن گزینم . این تصمیم را از آن جهت گرفتم که دیگر اندیشه و دورنمای بازگشت بمحیط یاهوها و زیستن بتخت حکومت آنها برای من هولناک مینمود و بهتر میدانستم در محیطی تنها منزوی لااقل آزاد باشم که در اطراف محسنات و اخلاق و تقوای هوئین همنها اندیشه کنم و لذت برم و از فساد و عادات ناپسند هموطنان دور باشم . قصد داشتم قایق را در جهت شرقی برانم زیرا امیدوار بودم که بدین طریق خود را به ساحل جنوب غربی هلند جدید ویا به جزیره ای در جهت آن برسانم ساعت شش بعد از ظهر تخمین زدم که در حدود پنجاه و چهارمیل دریائی راه پیموده ام . در این میان جزیره بسیار کوچکی را در فاصله یک ونیم میل مشاهده نمودم و بزودی بآن رسیدم . معلوم شد که جزیره برآمدگی صخره ای است و درکنارش محل کوچک خلیج مانندی نیز دارد . قایق را در آن خلیج حای دادم و خود ببالای صخره رفته از آنجا مشاهده کردم که در جهت شرقی دریا خشکی بزرگی از جنوب به شمال امتداد یافته است . تمام شب را در قایق گذراندم و صبح زد چون دوباره حرکت کردم در هفت ساعت به نقطه جنوب شرقی هلند جدید رسیدم . در محلی که از قایق پیاده شدم اثری از بومیان ندیدم و چون اسلحه نداشتم ترسیدم مقدار بیشتری وارد خشکی شوم . درکنار دریا تعدادی ماهی صدف یافتم و آنرا همچنان خام صرف نمودم زیرا از ترس بومیان جرات آتش افروختن را نداشتم . سه روز تمام بمنظور اینکه در مصرف آذوقه ام قناعت کرده باشم باهمان ماهیهای

صدف تغذیه نمودم اما در عوض خوشبختانه در همان نزدیکی چشمهای بود که آب بسیارگوارائی داشت و من از لحاظ آب آشامیدنی وضع رضایت بخشی داشتم .

روز چهارم بخود جرات داده اندکی بیشتر وارد خشکی شدم و در اینجا در بالای تپه‌ای که از من پانصد متر فاصله داشت بیست الی سی نفر بومی دیدم . آنها عده‌ای مردوزن و بچه بودند که از قرار معلوم گرداگرد آتشی نشسته بودند زیرا هرچند آتش نمایان نبود اما دود از آن دیده می‌شد یکی از آنها مرا مشاهده کرد و چون دیگران را متوجه ساخت پنج نفر از مردها بسویم شناختند . شتابان خود را بکنار دریا رساندم و سوار قایق شده حرکت کردم بومیان وحشی نیز دوان دوان بکنار دریا آمدند و چون زیاد هم از خشکی دور نشده بودم لذا از کمانهای خود چندتیری بسویم‌ها ساختند یکی از تیرها زانوی چپم را بسختی مجروح ساخت می‌ترسیدم که این تیرها زهرآلوده باشند و لذا چون بقدر کافی از ساحل دور شدم جای زخم را مکیدم و هرطور بود آنرا پانسمان کردم . من نمی‌دانستم چه باید کردم بخصوص که دیگر جرات نداشتم دوباره بآن ساحل بازگردم و همچنان در جهت شمال پارو می‌زدیم زیرا باد ملایمی بسوی شمال غربی یعنی مخالف سیر قایقم وزیدن گرفته بود . چون برای یافتن نقطه محفوظی جهت پیاده شدن ساحل را ورنه از می‌کردم ناگاه در شمال غربی بادبانی را دیدم که هرآن نمایان تر می‌گشت و من تردید داشتم در انتظار آن برجای بمانم و یا بنحوی پنهان شوم . اما سرانجام نفرتی که از جنس یاهو داشتم غلبه کرد و من قایق را برگردانده بسوی جنوب راندم و بهمان نقطه‌ای که بامدادان از آنجا فرار کرده بودم پناه بردم . زیرا ترجیح می‌دادم که در دست آن وحشی‌های بومی بیفتم و مجبور نشوم با یاهوهای اروپائی زیست کنم .

قایق را هرچه بیشتر بکنار بردم و خود در پشت سنگ بزرگی که در نزدیکی همان چشمه آب گوارا قرار داشت پنهان شدم . کشتی در یک میل

ونیمی خلیج از حرکت باز ایستاد و قایقی را با تعدادی بشکه برای گرفتن آب آشامیدنی بخشگی فرستاد .

البته هنگامی که قایق بساحل رسید و دیگربرایم مقدور نبود . فرار کرده و پناهگاه دیگری را برگزینم متوجه جریان شدم . ناویان چون از قایق پیاده شدند قایق مرا مشاهده کردند و پس از دقت در آن گویا چنین نتیجه گرفتند که صاحبش در همان نزدیکیها باید باشد . چهار نفر از آنها که کاملاً " مسلح بودند هرسوراخی و پشت هر بتهای را بدقت گشتند تا سرانجام مرا در پشت آن سنگ دمر بر زمین خوابیده یافتند . مدتی با شگفتی فراوان لباس عجیب و غریب و کت پوستی و کفشهای تخت چوبی و جورابهای خزی مرا و رانداز کردند و دریافتند که من از جرگه بومیان نباید باشم زیرا بومیان همه لخت راه میروند یکی از ناویان بزبان پرتغالی امر کرد از جا برخیزم و سپس از هویتم جويا شد . من آن زبان را بخوبی می دانستم لذا چون از زمین برخاستم گفتم که یاهوی بیچاره ای بیش نیستم و از سرزمین هوئین هنمها تبعید شده ام و مایل هستم که مرا بحال خود گذارند ناویان چون از من بزبان خودشان پاسخی شنیدند هر چند به مفهوم یاهوو هوئین هنم پی نبردند با وجود این بسیار حیرت کردند اما در عین حال بشنیدن آهنگ صدایم که بیشتر بشیهه اسب میماند نتوانستند از خنده خودداری کنند . من تمام وقت از ترس و نفرت و به صد فرار آهسته بسوی قایقم حرکت میکردم اما آنها مرا گرفتند و دوباره از زادگاهم و از مکانی که آمده ام جويا شده سؤال پیچم کردند . در پاسخ گفتم انگلیسی هستم و پنج سال قبل یعنی در زمانیکه کشور آنها با کشور ما هنوز در حالت جنگ نبود میهنم را ترک کردم بنابراین از آنها خواستار شدم که با من چون دشمن رفتار نکنند ، بخصوص که دارای هیچگونه نیت سوئی نیستم بلکه یک یاهوی بیچاره ای میباشم که برای گذراندن باقی عمر در جستجوی مکان متروک و دور افتاده هستم . چون ناویان دوباره بسخن آمدند چنین احساس کردم که هرگز چیزی چنان غیر طبیعی نشنیده و ندیده بوده ام

زیرا چنانچه در انگلستان سگ و یا گاوی و در سرزمین هوثین همنها یا هوئی سخن میراند برایم بهمان اندازه عجیب بود. آن پرتقالیهای شریف از لباس و از طرز عجیب سخن راندنم در حیرت بودند اما با وجود این گفته‌ایم را بخوبی می‌فهمیدند. آنها بامن با کمال مهربانی صحبت کردند و گفتند که ما بطور حتم ترا بدون اخذ وجهی به لیسبون خواهیم رساند و از آنجا میتوانی بکشورت بازگردی. دونفراز ناویان با قایق بکشتی رفتند تا ناخدا را از ماجرا باخبر سازند و دستور بگیرند. سایرین مرا بر حذر ساختند که چنانچه قصد فرار داشته باشم از این کار با زور جلوگیری خواهد شد و من نیز صلاح در آن دیدم که تسلیم آنها باشم در این میان ناویان بسیار میل داشتند از داستانم آگاه کردند اما پاسخ‌های من بی‌اندازه بی‌سرونه بود و آنها چنین پنداشتند که بر اثر سختی‌ها و مصائب فراوان قوه ادراکم را از دست داده‌ام.

پس از دو ساعت قایق که در ضمن چندین بشکه آب نوشیدنی بکشتی حمل کرده بود از ناخدا دستور آورد که مرا بکشتی ببرند. من بزانو افتادم و تقاضا کردم که مرا رها سازند اما سودی نبخشید و ناویان مرا با طناب بسته بدرون قایق بردند و چون به عرشه کشتی رسیدم یگراست باطاق ناخدا رفتم. ناخدا که دون پدر و ده مندر نام داشت و شخص بسیار مودب و شریفی مینمود. وی از من درخواست کرد که ماجراهای خود را برایش بازگویم و در ضمن بگویم که برای خوردن و نوشیدن بچه چیز میل دارم.

وی بمن اطمینان داد که در کشتی درست مانند شخص خودش با من رفتار خواهد شد و بقدری سخنان محبت‌آمیز بر زبان راند که از مشاهده آنچنان رفتار از طرف یاهوئی در شگفت بودم. با وجود این من همچنان عبوس و خاموش ماندم بخصوص که از بوی بدن ناخدا و ناویان نزدیک بود از هوش بروم. سرانجام درخواست کردم که از قایقم برای من اندکی خوراکی بیاورند اما بدستور ناخدا یک جوجه سرخ کرده و شراب بسیار گوارائی در برابرم نهادند و سپس مرا در یک اطاق نظیفی خواباندند. بعد از شام دون پدر و

نزدم آمد و گفت حاضرم هرچه از دستم بیايد برای تو انجام دهم و لحن گفتار او چنان موثر و حاکی از صداقت بود که من سرانجام سر لطف آمده و حاضرم شدم با وی چون با حیوان دارای اندک شعوری رفتار کنم. پس داستان سفر خود و توطئه ناویان و پیاده شدنم در کشور هوئین هنمها و اقامت سه ساله ام را در آن سرزمین برای وی بطور مختصر شرح دادم اما وی گفته هایم را واهی و خیالی پنداشت. از این جهت من بسیار رنجیدم زیرا رسم دروغ گفتن یا هوها را بکلی فراموش کرده بودم و بخاطر نداشتم که این چنین حیواناتی همواره دربارهٔ صحت گفته های طرف تردید دارند و آنرا دروغ می پندارند. از وی سوال کردم که آیا در کشور شما مرسوم است که مردم چیزی را بگویند که وجود ندارد "درعین حال بوی اطمینان دادم که مفهوم دروغ گفتن را بکلی فراموش کرده ام و چنانچه هزار سال در میان هوئین هنمها میزیستم ممکن نبود از پست ترین نوکر حرف دروغی را بشنوم. ناخدا که مرد دانا و باهوشی بود پس از اینکه چندین بار کوشید در قسمتی از داستانم اشتباهی و یا لغزشی بیابد سرانجام به راستگوئیم ایمان آورد و درعین حال اعتراف نمود که ناخدای یک کشتی هلندی روزی باتفاق چند نفر ناوی برای گرفتن آب در جزیره ای که در جنوب هلند جدید واقع بوده است پیاده میشوند. ناخدا و ناویان در آن سرزمین اسبی را می بینند که عده ای شبیه همان حیوانات یا بنا بگفته شما عده ای یا هو را بسوئی میراند. دون پدرو پس از این اعتراف افزود که چنانچه شما در واقع علاقه مفرضی بحقیقت دارید پس باید بمن قول شرف بدهید که بر اثر اندیشه های تلخ روزگار و یا یاس فراوانم در هنگام این سفر مبادرت بخودکشی نکنم. زیرا در غیر این صورت تا بشهر لیسبن برسم مجبور خواهم بود شما را زندانی کنم در پاسخ بوی گفتم که هر چند بزرگترین مصائبها را به زندگانی در میان یا هوها ترجیح میدهم با وجود این قولی که خواستهایم خواهم داد. در سفر ما حادثه قابل ذکری رخ نداد. من گاهی بدرخواست ناخدا با وی می نشستم و از این در و آن در سخن میراندیم. البته بسیار می کوشیدم که نفرت خود را از جنس بشر از وی

پنهان سازم اما اغلب موفق نمیشدم و این نفرت بهر طریقی بود آشکار می‌شد. باوجود این ناخدا آن را نادیده می‌گرفت. من بیشتر وقتم را در اطاقم می‌گذراندم و سعی داشتم که باهیچیک از ناویان روبرو نشوم. در روز ۵ نوامبر ۱۷۱۵ به لیسین رسیدیم. چون پیاده شدیم ناخدا روپوشش را بشانه‌هایم افکند تا از کنجاوی و اجتماع بیکاره‌ها جلوگیری کرده باشد. وی مرا بخانه خود برد و به پیروی از تقاضای جدی من در قسمت پشت ساختمان در مرتفع‌ترین اطاق مسکن داد.

از وی استدعا کردم که آنچه از من درباره هوئین‌هنمها شنیده است از آشنایان خود پنهان دارد زیرا در غیر این صورت مردم برای دیدن خواهند آمد و حتی ممکن است با خطر زندانی شدن مواجه‌گردم. ناخدا مرا وادار کرد تا از وی یک دست لباس نو بپذیرم.

من حاضر نشدم که خیاطی از من اندازه بگیرد اما چون قد و قواره دون‌پدرو باندازه من بود لذا لباسم خوب از آب درآمد.

وی همه نیازمندی‌های دیگر را نیز برایم خریده و در دسترس گذاشت. ناخدا زن نداشت و تنها سه نوکر در آن خانه بود. هیچکدام از این نوکرها نیز در هنگام ناهار و شام ما حضور نمی‌یافتند.

وی باندازه‌های بامن بمهربانی و دوستی رفتار میکرد و باندازه‌های از خود فهم و ادراک بروز میداد که بتدریج معاشرت با وی را قابل تحمل یافتم. بقدری مرا تحت تاثیر قرار داد که سرانجام جرات کردم از پنجره اطاق پشت خانه را بنگرم. بتدریج دون‌پدرو اطاق مرا عوض کرد و از این اطاق بخایبان نظری افکندم اما بیدرنگ سرم را از ترس عقب کشیدم.

در طول یک هفته کار بجائی کشید که دون‌پدرو مرا بدر خانه برد. از ترس و وحشتم اندک‌اندک کاسته شد اما نفرت و احساسات تحقیرآمیزم گوئی افزون‌تر گشت. سرانجام جراتم باندازه‌های شد که با دون‌پدرو بخایبان میرفتم. در طول ده روز دون‌پدرو چون از گفته‌هایم بامور خانوادگیم آشنائی

یافته بود لذا با تکیه با اصول شرافت و وجدان مرا وادار ساخت تا بزاد و بوم خود بازگشته و با زن و فرزندانم زندگانی کنم . وی مرا با خبر ساخت که هم اکنون یک کشتی انگلیسی دربندر قصد حرکت دارد و من میتوانم با آن کشتی روانه شوم . از طرف دیگر همه نیازمندیهای مرا فراهم آورد . چون چاره‌ای نداشتم با پیشنهاد دون پدر و موافقت نمودم و در روز ۲۴ نوامبر با یک کشتی بازرگانی لیسن را ترک کردم . دون پدر و بکشتی آمد و بیست لیره بمن وام داد . در طول این مسافرت من هیچگونه تماس و معاشرتی با ناخدای کشتی و یا سرنشینان آن نداشتم و تمارض کرده همواره در اطاقم بسر میبردم . در روز ۵ دسامبر ۱۷۱۵ ، ساعت نه بامداد کشتی دربندر داونز لنگر افکند و ساعت سه بعد از ظهر صحیح و سالم بشهر رد ریک رسیدم و بخانه رفتم . زن و خانواده‌ام مرا با شگفتی و شادی فراوان پذیرفتند زیرا آنها حتم کرده بودند که من در گذشته‌ام . اما باید صادقانه اعتراف کنم که از دیدار آنان کینه و نفرت و انزجاری در درونم احساس میکردم و چون می‌اندیشیدم که آنها با من بستگی نزدیک دارند این احساس افزونتر میشد . زیرا هر چند پس از تبعیدم از سرزمین هوئین هنمها بدیدار یا هوها عادت کرده و حتی با دون پدر و از در دوستی درآمده بودم اما خاطره‌ها و تجسمات من با صفات و اصول اخلاقی و تقوی قوم هوئین هم چنان بستگی و پیوستگی یافته بود که نمیتوانستم از این احساس نفرت و انزجار خودداری کنم . اکنون که این سطور را مینویسم از زمان بازگشتم بانگلستان پنج سال میگذرد . در سال نخست نمیتوانستم همسر و فرزندانم را در برابر خود تحمل کنم ، حتی بوی آنان برابم طاقت فرسا مینمود ، و از اینها بدتر صرف غذا با آنان در یک اتاق بود . تاکنون آنان جرات نکرده‌اند به‌نان من دست بزنند یا با لیوان من آب به‌نوشند هم چنین هرگز نتوانسته‌ام اجازه دهم یکی از آنان دستم را بگیرد . و آن را لمس نماید با اولین پولی که خرج کردم برای خرید دو اسب نر بود که آنها را در اصطبل بسیار پاکیزه‌ای نگهداری می‌کنم . از این دو اسب که

بگذریم بهترین محبوب من مهتراسبها است ، ، زیرا تن او بوی اصطبل می دهد . و از استشمام آن روحی تازه در بدنم دمیده می شود . اسبهایم بخوبی مراد رک می کنند و هر روز حداقل چهار ساعت با آنها مشغول صحبت می شوم اسبهای من با دهنه وزین وزین آشنائی ندارند ، و رفتارشان با من و میرآخورشان دوستانه است و بایکدیگر درکمال صمیمیت بسر می برند . و میان آنها و من دوستی خلل ناپذیر و عمیقی وجود دارد .

*** پایان ***

سفرهای گالیپور

تلخیص شده

ترجمه: علیرضامنعمتی



مؤسسه چاپ و انتشارات آفتاب

تهران: سه‌راه اکبرآباد - انتشارات افشار

تلفن: ۹۶۵۳۵۱ - ۴۵۴۲۶۵۱ - ۴۵۴۲۷۷۱